

بسم الله الرحمن الرحيم

نمایشنامه الکتر

توفیق الحکیم

ترجمه: قاسم غریفی

سرشناسه:	حکیم، توفیق
عنوان و پدیدآور:	نمایشنامه الکتر / توفیق الحکیم؛ ترجمه قاسم غریفی.
مشخصات نشر:	تهران: نمایش (انجمن نمایش)، ۱۳۸۵.
مشخصات ظاهری:	۱۲۰ ص.
شابک:	۹۶۴-۵۵۹۶-۹۳-۹
یادداشت:	فیپا
موضوع:	نمایشنامه عربی - قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده:	غریفی، قاسم، ۱۳۳۰ - مترجم
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۵ ن ۹ ک / PJA۴۸۵۸
رده‌بندی دیویی:	۸۹۲/۷۲۶
شماره کتابخانه ملی:	۸۵-۲۹۷۰۰ م



انتشارات نمایش (وابسته به مؤسسه انجمن نمایش)
الکتر (۲۳۵)

نویسنده: توفیق المکیم

مترجم: قاسم غریفی

ناشر: انتشارات نمایش

مروفتگار و صفه‌آرا: شیمیا تجلی

ویراستار: پریسا مهبور

طراح جلد: بهرام شادانفر

مترجم چکیده: منور فلج

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۵

تیراژ: ۳۰۰۰

قیمت: ۱۰۰۰ تومان

ISBN: 964-5596-93-9

شابک: ۹۶۴-۵۵۹۶-۹۳-۹

شخصیت‌ها

- | | |
|---------------|---------|
| ۱. سمیره | ۲. حمدی |
| ۳. خانم عطیات | ۴. طارق |
| ۵. نادیا | ۶. مادر |

خلاصه نمایشنامه

نمایشنامه، بر اساس نمایشنامه «الکتر» نوشته شده است با نگاهی امروزی به مسایل؛ بر اثر نشت آب از طبقه بالا با شیوه خاصی نقبی به گذشته زده می‌شود؛ یعنی ماجرای الکتر، برادر و مادرش:

«هر عصری تفکر خاص خود را دارد. ما در عصر اتم زندگی می‌کنیم و آنچه که در عصر یونان باستان صحیح بود، در ارتباط با عصر ما صدق نمی‌کند. دنیا مدام در حال تغییر و تحول است. خلاصه کلام اینکه حمدی، طارق یا اورستیس امروز شده، سمیره، نادیا یا الکترای عصر اتم و بدین ترتیب نه تنها این پیوند و همگرایی پیچیده و مبارزه کامل با اسطوره یونان و زندگی امروز به وجود آمده بلکه شامل همه انسان‌های قرن بیستم است.

پرده اول

صحنه، اتاق نشیمن عادی در آپارتمان حمدی عبدالباری مسئول بخش بایگانی یکی از وزارتخانه‌ها. تنها مشخصه این اتاق پنجره‌ای است که به پاسیو باز می‌شود. از همین پنجره است که گاهی همسایه‌ها با هم حرف می‌زنند. این پنجره در سمت راست صحنه قرار دارد. روبروی آن دری است در سمت چپ. بالای صحنه فقط یک دیوار است. دیواری سفید و کاملاً خالی. این دیوار به طور کامل در مرکز صحنه نیست. بلکه کمی انحراف دارد. پنجره و در پهلویی نیز انحراف دارند. روی دیوار لکه بزرگی است که ناشی از نشت آب از طبقه بالاست. حمدی به دیوار نگاه می‌کند. او در حال بستن کراوات خود برای بیرون رفتن است.

حمدی: [با صدای بلند] سمیره! زود باش بیا. ببین همسایه‌ات چه کار کرده!

سمیره: [از بیرون] یک لحظه صبر کن حمدی.

حمدی: داری چه کار می‌کنی؟

سمیره: [از بیرون] حداقل دارم کار مفیدی انجام می‌دم ... دارم جورابتو وصله می‌کنم ... تو که به فکر نیستی ... هی نشستن و قهوه خوردن و تخته نرد بازی کردن و شیش و بش و چهار و شش آوردن.

حمدی: پناه بر خدا زن! ... الان چه وقت این حرفاس؟! ... بیا هنر همسایه عزیزت خانم عطیات را ببین.

[سمیره وارد می‌شود]

سمیره: چی می‌گی؟

حمدی: [به دیوار اشاره می‌کند] نگاه کن.

سمیره: خدای من!

حمدی: تعجب کردی؟

سمیره: داره اون بالا چه کار می‌کنه؟! آپارتمانشو می‌شوره؟! با این همه آب؟ امکان نداره! او آپارتمانشو تبدیل به دریایی کرده که ماهی و کشتی در آن شنا می‌کنه.

سمیره: من خانم عطیات را می‌شناسم. تو کار خونه خیلی وسواس داره. خودش رو مشغول می‌کنه تا مرگ شوهر و برادرش و وکلا و قضات را فراموش کنه ... دو روز پیش از کار بیرونش کردن ... و حالا تو یک وجب آب غرق شده.

حمیدی: [به دیوار اشاره می‌کند] این همه آب یک وجبه؟! ما را هم با خودش غرق کرده. گناه ما چیه؟ گناه دیوارمون چیه که به این شکل در آمده؟

سمیره: درسته ... این کار ارزش بعید بود ... [به طرف پنجره می‌رود] عطیات خانم! عطیات خانم!

عطیات: [از بیرون] بله سمیره خانم؟

سمیره: لطفاً یک دقیقه تشریف بیارید پایین.

عطیات: من دارم می‌رم بیرون ... با وکیل قرار دارم.

سمیره: فقط یک دقیقه ... خیلی مهمه.

عطیات: سر راه به شما سر می‌زنم.

سمیره: [از پنجره دور می‌شود] بهتره موضوع را به خوبی باهаш مطرح کنی. او زن ساده‌ای نیست.

حمیدی: خودت موضوع رو باهаш مطرح کن ... مهم اینه که این لکه از بین بره، این نشی آب ... و دیوارمون به حالت اولیه برگرده.

سمیره: الان می‌آد و همه چیز رو می‌بینه، تو باید در پرداخت خسارت با او به توافق برسی.

حمیدی: من؟

سمیره: بله ... پس کی؟

حمیدی: الان دوستانم تو قهوه‌خونه منتظر من هستند. [به ساعتش نگاه می‌کند] من ربع ساعت دیر کردم ...

سمیره: نیم ساعتش کن و منتظر شو موضوع تموم بشه ...

تخته نرد سر جاشه و دوستان تو هم طبق معمول آنجا هستند.

- حمدی: ولی امروز با روزهای دیگه فرق می‌کنه. ما سر ده بار
مارس کردن شرط‌بندی کردیم. این خیلی مهمه ...
- سمیره: بله خیلی مهمه ... مثل همه کارهای زندگیت مهمه ...
ولی خواهش می‌کنم ...
- حمدی: من خواهش می‌کنم ... مسخره کردن کافیه. مگه
زندگی من چشه؟! ... مسئول یک قسمت مهم شدم ...
من الان کارمند مهمی هستم. مسئول یک قسمت
مستقل ... مسئول بایگانی ... بایگانی همه وزارتخانه ...
بایگانی کل ... همه ... فکرشو بکن ... من کلید
وزارتخانه هستم.
- سمیره: کلیددار صندوق یک وزارتخانه.
- حمدی: همه ... کاملاً.
- سمیره: فقط کلید!
- حمدی: بله فقط کلید ... ولی خیال می‌کنی کلیددار بودن چیز
بی‌خودیه؟
- سمیره: من کلمه «بی‌خود» را آوردم ... تو داری می‌گی.
- حمدی: و تو؟ زندگی تو چیه؟ واقعاً چه کار مفیدی انجام
می‌دی؟ جوراب وصله می‌کنی!
- سمیره: بله ... متأسفانه!
- حمدی: چرا متأسفانه؟ مگه می‌خواستی کار بهتری بکنی؟!
- سمیره: بله ...
- حمدی: ما خوشبخت هستیم ... و مهم‌ترین آدم‌ها. اینو از من
قبول کن ... چرا به حرف‌های خواهرت و
شوهرخواهرت گوش می‌دی ... خواهرت به تو
حسودیش می‌شه. اون از تو بدش می‌یاد ...

شوهرخواهرت جوانی مغروره ... حسابدار یه شرکته...
خیال می‌کنه وزیر داراییه!

سمیره: خواهرم می‌گه حداقل شوهرش می‌دونه مواظب چیه ...
ولی تو از چیزهایی محافظت می‌کنی که نمی‌دونی
اصلاً چی هست! فقط یک کلیددار ... کلیدداری که
نمی‌دونه توی صندوق چیه!

حمدی: خواهرت خیلی باهوشه!

سمیره: و شوهرش می‌گه تو غیر از کلمه شش و بش و شش
و چهار نمی‌تونی درباره چیزی حرف بزنی.

حمدی: منظورش اینه که درباره بودجه راپر پوایر جاز نمی‌تونم
حرف بزنم؟

سمیره: شرکت.

حمدی: به او بگو حتی اگه...

سمیره: همه حرف‌های من و تو مزخرفه ... البته از نظر او ...
تمام عمرمون درباره یک موضوع مترقی حرف
نزده‌ایم.

حمدی: به او چه مربوطه؟

سمیره: مخصوصاً از وقتی با تو ازدواج کردم سطح حرف زدنم
خیلی پایین اومده ... البته از نظر خواهرم و شوهرش ...

حمدی: از حسادته ... لعنت خدا بر خواهرت و شوهرش!

[زنگ در]

سمیره: خانم عطیات!

حمدی: برو درو باز کن ... باز کن. درباره تأخیر من چیزی
بهش نگو والسلام.

سمیره:	تو باهاش حرف بزن و منو وارد دعوا نکن ... من در حد و اندازه او نیستم.
حمدی:	من هم همین طور ... من عجله دارم باید برم.
عطیات:	[سمیره با خانم عطیات وارد می شود] شب به خیر آقای حمدی.
حمدی:	شب به خیر عطیات خانم.
عطیات:	آقای حمدی! سمیره خانم گفتند با من کاری داشتید ...
حمدی:	راستش ... به هر حال ... مسأله ای که احتیاج به شرح و تفصیل نداره ... چون ... پیش رومونه ... واضح و آشکار ... [به دیوار اشاره می کند] بفرمایید نگاه کنید.
عطیات:	به چه چیزی باید نگاه کنم؟
حمدی:	دیوار ... این دیوار ...
عطیات:	منظورتو نمی فهمم.
حمدی:	شما یک چیز غیرعادی روی دیوار نمی بینید؟
عطیات:	غیرعادی؟ نه ...
حمدی:	این لکه بزرگ ... که طول و عرض دیوار رو پوشونده ...
عطیات:	دیوار نشت کرده!
حمدی:	نشت ... کاملاً درسته پس با هم موافق هستیم.
عطیات:	خب بله نشسته ... از رطوبته ...
حمدی:	رطوبت؟!
سمیره:	نه عطیات خانم ... رطوبت در عرض دو ساعت این کار رو نمی کنه.
عطیات:	شما ساکت. این حرف مردونه س.
حمدی:	ساکت شو سمیره.
سمیره:	ساکت شدم و می گذارم مردها حرف بزنند ... بفرمایید.

- عطیات:** درباره چه چیز با من حرف بزنه. درباره دیوارتان؟ خب دیوارتون به من چه ربطی داره؟ اگه همه مسأله اینه آقای حمدی منو ببخش ... با وکیلتم قرار دارم؟
- حمدی:** یک لحظه خانم عطیات. این نشتی از رطوبت نیست ... چون فقط دو ساعته ... این آویه که از سقف سرریز کرده ... خیلی واضحه ... نگاه کنید.
- عطیات:** منظور شما اینه که من آب ریختم؟
- حمدی:** صددرصد ... چون شما بالای سرمان هستید.
- سمیره:** البته عطیات خانم این حق شماست که کف آپارتمانتان را بشوید ... حق شماست ...
- عطیات:** خب پس اگه حق منه چرا در این باره با من حرف می‌زنید.
- حمدی:** با شما حرف می‌زنیم چون آب زیادی ریخته شده.
- عطیات:** چطوری حکم صادر می‌کنید که کم یا زیاده ... آقای محترم من میزان مصرفی برای شستن آپارتمانم را ندارم ... از زنت بپرس ... آیا او میزان دارد؟
- سمیره:** نه ... ولی ...
- عطیات:** ولی چی؟ آپارتمان من نیاز به شستشو داشت، باید شسته می‌شد ... با آب و صابون ... دختره خدمتکار تنبل بود، بیرونش کردم ... آپارتمان رو الکی می‌شست، یک تی می‌زد والسلام ... تا اینکه چرک و کثافت زیاد شد و به زمین چسبید ... آیا از نظر شما ایرادی داره آپارتمانم را با آب و صابون بشورم ...
- سمیره:** کار خیلی خوبی کردید ولی ...
- حمدی:** ولی واحد شما تمیز شد و واحد ما کثیف!

عطیات:	خب این وسط گناه من چیه؟
حمدی:	گناه ما چیه؟
عطیات:	آقای محترم من اختیار خونه‌مو دارم، هر قدر که دلم بخواد می‌شورمش. برای شستن باید پیام از شما اجازه بگیرم؟!
حمدی:	ابداً خانم ... هر جور دوست داری بشور ... با آب و صابون، با آب و گل ... شما آزادید ولی به یک شرط ... که آب مقدس شما به دیوارمان نشت نکنه ...
عطیات:	آیا جنابعالی فکر می‌کنید من از قصد این کارو کردم؟
حمدی:	حالا که شده ...
عطیات:	این چیزیه که از دست من خارجه ...
حمدی:	شکی نیست، و ما الان در برابر نتیجه‌اش ایستادیم ...
عطیات:	نتیجه چی؟
حمدی:	این که روبروی شماست، با چشمان خودتون دارید می‌بینید، لکه بزرگ روی دیوار ما. این خسارت را کی باید بپردازه؟
عطیات:	و حرف آخر شما؟
حمدی:	حرف آخر اینه که شما یک گچ‌کار بفرستید و این خسارت را بپردازید ...
عطیات:	من بپردازم؟!
حمدی:	بله ... باعث ضرر باید تاوانش را هم بدهد.
عطیات:	جالبه! یعنی هر وقت که خواستم آپارتمانم را بشورم، یک گچ‌کار هم استخدام کنم تا دیوارتان را مرمت کند؟!
حمدی:	لازمه.

- عطیات: خب پس بر این اساس من باید حقوق دایم برای گچ کار در نظر بگیرم ... برای مطالبات همسایه‌های محترمی مثل شما.
- حمدی: این به شما مربوط می‌شه، چیزی که الان برامون مهمه اینه که لکه پاک بشه ... هر جور که دوست دارید.
- عطیات: و اگر این کارو نکنم؟
- حمدی: می‌ریم دادگاه ...
- عطیات: دادگاه؟ ... من حاضرم ... وکیل من حاضره ...
- سمیره: دادگاه برای چی؟ مسأله ساده‌س ... شوهرم منظورش این نیست خانم عطیات ...
- عطیات: شوهرت داره تهدیدم می‌کنه ... منو تهدید می‌کنه.
- سمیره: اصلاً چنین منظوری نداره ...
- حمدی: چرا اتفاقاً همین، و به خدا ایشان رو به دادگاه می‌کشم و مجبورش می‌کنم هم لکه را پاک کنه و هم غرامت پرداخت کنه ... من تمومش می‌کنم و این کار را خواهم کرد و هیچ چیز برام مهم نیس، او وکیل داره ... من هم وکیلم حاضره... و هیچ کاری برای من نداره، چون دوست منه، از برادران قهوه‌خانه، هر روز می‌بینمش و با او تخته‌نرد بازی می‌کنم ...
- عطیات: منو تهدید می‌کنی؟
- حمدی: پاک کردن و پرداخت غرامت.
- عطیات: پاک کردن را فهمیدم ... ولی پرداخت غرامت برای چیه؟

- حمدی: برای این که با این منظره زشتی که روی دیوارمان به وجود آوردی اعصابم را خورد کرده‌ای از همین امروز تا پایان ماجرا...
- عطیات: می‌شنوید سمیره خانم؟! به نظر می‌آد که شوهرت اهل دعوا و مرافعه است ...
- حمدی: من اهل دعوا هستم؟
- سمیره: به هر حال هیچ چیز بهتر از راه حل مسالمت‌آمیز بین همسایه‌ها نیست.
- عطیات: من تا با وکیلیم مشورت نکنم دست به هیچ کاری نمی‌زنم.
- حمدی: یعنی نمی‌خوای این کار رو بکنی؟
- عطیات: گفتم مشورت، یعنی حق ندارم فکر کنم، مشورت کنم؟! اجازه بدهید فکر کنم ...
- حمدی: هر چه زودتر بهتر ... چون به روز حساب می‌شه ...
- عطیات: خدایا پناه بر تو!
- [بدون خداحافظی بیرون می‌رود]
- حمدی: اف ... اعصابم را خُرد کرد! سمیره جان قربون اون چشمای قشنگت! برو یک فنجان قهوه برام دست کن.
- سمیره: ولی خدا حفظت کنه خوب پیچوندیش!
- حمدی: قوی‌تر از اونو هم می‌پیچونم.
- سمیره: به نظر می‌رسه می‌خواد خواسته‌مونو ادا کنه ...
- حمدی: معلوم می‌شه ... [به ساعتش نگاه می‌کند] ... باید برم.
- سمیره: فقط یک دقیقه ... الان قهوه می‌آرم ...
- سمیره به سرعت بیرون می‌رود. حمدی روبروی دیوار نشسته است. نگاهی گذرا به نشی دیوار

می‌کند. بعد صاف می‌نشیند و با دقت نگاه می‌کند.
دقیق می‌شود. خیره می‌شود. بلند می‌شود. به دیوار
خیره می‌شود. با تعجب به آن نگاه می‌کند. یک دفعه
با صدای بلند.

سمیره! ... سمیره! ...

حمدی:

[از بیرون] الان حاضر می‌شه ... دارم قهوه درست
می‌کنم.

سمیره:

قهوه رو ول کن ... بدو بیا ...

حمدی:

گفتم یک دقیقه ...

سمیره:

نه ... نه ... زود بیا. ... عجیبه!

حمدی:

[وارد می‌شود] چی شده؟

سمیره:

[به دیوار اشاره می‌کند] نگاه کن ... اونجا رو.

حمدی:

آب خشک شد ... نشست قطع شد ...

سمیره:

بله ... ولی چه اتفاقی افتاده؟ ... نمی‌بینی چی شده؟

حمدی:

خطوط و سایه‌های عجیب!

سمیره:

فقط این نیست ... خوب نگاه کن.

حمدی:

بله ... بله ... مثل یک نقاشی دیواریه ... عجیبه! ...

سمیره:

خوب نگاه کن ... چی می‌بینی؟

حمدی:

در آن ... عجیبه! ... آدم هستند!

سمیره:

درسته ... آنها آدم هستند توی یک اتاق.

حمدی:

و چه اتاق مجللیه ... این چیز مثل ... پیانو ...

سمیره:

پیانویی بزرگ و بسیار شیک ...

حمدی:

بله ... بله ... نه مثل پیانوی ما که کوچیک و قدیمیه ...

سمیره:

واقعاً پیانوی قشنگیه ... می‌بینی کی جلوی آن نشسته؟

حمدی:

- سمیره: یک دختر ... دختری زیبا در عنفوان جوانی ... درست می‌گم؟
- حمدی: صددرصد.
- سمیره: به لباسش نگاه کن ... به طرحش ... آخرین مدله؟
- حمدی: دیگه چه می‌بینی؟
- سمیره: یک بانو ... زیبا و دل‌انگیز ... ولی مسنه ... نظرت چیه؟
- حمدی: حدود چهل سالشه کمی بیشتر ...
- سمیره: بگو چهل و پنج ... ولی زیبا و دلرباست ... ولی چرا این‌جوری کنار دختر ایستاده ... به پشت پیانو تکیه داده...
- حمدی: و نگاه کردنش ... بدجوری به دختر نگاه می‌کنه ...
- سمیره: بله ... بله ... نگاهش عجیبه ...
- حمدی: حالا به جای دیگر نگاه کن ... به قسمت دیگر اتاق ...
- سمیره: درسته ... این کاناپه بزرگ ... جوانی رویش نشسته ...
- حمدی: داره کتاب می‌خونه.
- سمیره: و کنارش یک کتابخانه‌س ... می‌بینی؟
- حمدی: بله می‌بینم ... غرق در مطالعه است ...
- سمیره: اصلاً توی یه دنیای دیگه‌س.
- حمدی: او توی یک دنیا و این خانم و دختر توی یک دنیای دیگه ...
- سمیره: غیر از اونا کسی را نمی‌بینم ... تو چی حمدی؟
- حمدی: من هم همین‌طور ... فقط اونا هستن ...
- سمیره: این بانو، این دختر و این پسر جوان ...
- حمدی: و این اتاق باشکوه ...
- سمیره: باید خانواده محترمی باشند.

- حمدی: عجیبه که همه اینها واضح ... با تمام جزئیات درست
مثل یک تابلوی نقاشی که با مهارت و دقیق کشیده
شده باشد...
- سمیره: ولی این آدم‌ها فقط حرف نمی‌زنند ...
- حمدی: درسته ... ولی می‌خوان حرف بزنند ...
- سمیره: و این نگاه‌ها که بین این بانو و دختر رد و بدل
می‌شه...
- حمدی: به نظرم دختر اخم کرده ... چشماش خشکه ...
- سمیره: غمگین و دلشکسته‌س ...
- حمدی: نه به خشم و انتقام نزدیکتره ...
- سمیره: ممکنه این طور باشه.
- حمدی: ولی نگاه بانو به او ... می‌بینی سمیره؟!
- سمیره: بله حمدی ... بله ... نگاه عجیب و معنی‌داریه ...
- حمدی: نگاه‌های چشم‌پوشانه ...
- سمیره: و چیزی از ترس ...
- حمدی: و نفرت ...
- سمیره: و عطوفت و مهربانی ...
- حمدی: بله ... آمیزش عجیبی است از انفعالات مختلف ...
- سمیره: و متناقض.
- حمدی: ولی در صورت جوان او چیزی جز دقت در خواندن
دیده نمی‌شه ...
- سمیره: به نظر تو چی داره می‌خونه؟
- حمدی: نمی‌شه فهمید.
- سمیره: به نظر تو این‌ها چه نسبتی با هم دارند.

- حمدی: وقتی زیر یک سقف زندگی می‌کنند حتماً یک خانواده‌اند ...
- سمیره: این درسته ... ولی ... رابطه بانو و دختر چیه؟ جوان با این دو نفر چه نسبتی داره؟ ...
- حمدی: بانو ... ممکنه خواهر بزرگ دختر باشه ...
- سمیره: شاید هم مادرش ...
- حمدی: من فکر می‌کنم پرستارش باشه ... چون این نگاه‌ها ...
- سمیره: امکان داره ... همه چیز امکان داره ... و این جوان با این حالت فکر می‌کنم نامزدش باشه.
- حمدی: یا برادرش.
- سمیره: شاید هم شوهرش.
- حمدی: گوش کن سمیره ... من مطمئنم که نمی‌تونه نامزدش باشه، می‌دونی چرا؟
- سمیره: چرا؟
- حمدی: چون اگه نامزدش بود پس چرا خودشو با مطالعه مشغول می‌کنه؟
- سمیره: خب پس شوهرشه ...
- حمدی: این هم نیست ... چون اگه شوهرش بود در حضور او و مادرش زندگی را به کام او تلخ می‌کرد.
- سمیره: خب چرا من زندگیتو تلخ نکردم، در حالی که هر روز در حضور من خودتو با قهوه و تخته‌نرد مشغول می‌کنی.
- حمدی: آه ... منو یاد قهوه و تخته‌نرد انداختی [به ساعتش نگاه می‌کند] دیر شد و ما به این مزخرفات می‌پردازیم.

خواهش می‌کنم سمیره سریع یک فنجان قهوه به من
 بده ... دوستانم الان منتظر من هستند ...

لباس‌هایت را بپوش ... قهوه با شیر حاضره ... [بیرون
 می‌رود]

سمیره: حتی یادم رفت گره کراواتم رو ببندم ...

حمدی: گره کراواتش را می‌بندد. در همان زمان صدای
 نواختن پیانو را می‌شنود. بر می‌گردد و صدا می‌زند.

حمدی: سمیره! ... سمیره! ...

سمیره: [از بیرون] صبر کن حمدی ... صبر کن ...

حمدی: داری پیانو می‌زنی. الان چه وقتشه؟

سمیره: [از بیرون] پیانو؟! دیوونه شدی؟! من از روز ازدواجمان
 تا حالا حتی درشو هم باز نکردم ...

حمدی: رادیو پیشته؟

سمیره: رادیو خاموشه.

حمدی: عجیبه! پس این صدای پیانو از کجاس؟! صدایش دوره
 ... از همسایه‌ها ممکنه باشه. یا رادیو یکی از آن‌ها
 روشنه. [به طرف پنجره می‌رود] صدا از پشت سره، مثل
 اینکه تو خود اتاقه... [به دیوار نزدیک می‌شود و فریاد می‌زند]
 کی پشت دیواره؟ کی پشت دیواره؟ دختره داره پیانو
 می‌زنه سمیره! ... سمیره!

سمیره: [با سینی قهوه وارد می‌شود] چرا داد می‌زنی؟!

حمدی: غیرممکنه. من عقلمو از دست دادم ... قهوه را بذار اون
 جا بیا ببین!

سمیره: [سینی را روی میز می‌گذارد] باز چی شده؟

حمدی: گوش کن. ... می‌شنوی؟

سمیره: بله ... صدای پیانو ... از دور.

حمدی: خودشه ... خودشه

سمیره: کی خودشه؟

حمدی: دختر ... او داره می‌زنه ... نگاه کن ...

سمیره: [به طرف دیوار می‌رود] این حرف‌ها چیه می‌زنی؟ مزخرف

گفتن هم حدی داره.

حمدی: دیدی سمیره؟! ... دیدی؟! این اتفاقیه که عملاً داره می‌افته...

سمیره: [شوکه شده] بله ... بله ...

حمدی: او داره پیانو می‌زنه ...

سمیره: بله داره می‌زنه.

حمدی: خب حالا چی می‌گی؟

سمیره: این غیرمنطقیه ...

حمدی: ولی هست ... جلوی چشمون ... داریم می‌شنویم ...

دختره داره پیانو می‌زنه ... انگشتاش حرکت می‌کنه ...

دست و انگشتاشو حرکت می‌کنه ... می‌بینی؟ می‌بینی؟

سمیره: بله ... بله حمدی ... بله.

حمدی: حتماً دیوونه شدم ...

سمیره: من هم همین طور ...

حمدی: آخه چطور ممکنه؟

سمیره: ساکت حمدی ... خواهش می‌کنم ...

حمدی: عجیب نیس؟

سمیره: چه آهنگ زیبایی! ... غم انگیزه! ... ولی قشنگه!

حمدی: آخه چطور ممکنه این اتفاق بیفته؟

سمیره: ساکت خواهش می‌کنم ... ساکت ...

- حمیدی: نگاه کن ... خانم با لبخند گوش می‌ده ... دست‌هایش
رو عصبی به هم می‌ماله ... و جوان ... نگاه کن جوان
سرش را با خنده به دختر تکان می‌ده ... بعد ... دوباره
مطالعه می‌کنه...
- سمیره: صداتو بلند نکن خواهش می‌کنم.
- حمیدی: فکر می‌کنی اونا صدامونو می‌شنوند؟
- سمیره: نمی‌دونم ... ولی صداتو بلند نکن.
- حمیدی: [هیجان‌زده] خانم روی دختر خم می‌شه تا باهاش حرف
بزنه... درسته؟
- سمیره: بله ... بله ... بهتره که ساکت شویم و گوش بدهیم ...
سمیره به آرامی صندلی را جلو می‌کشد و شوهرش
هم کمکش می‌کند. در سکوت کامل گوش
می‌دهند. سکوت کامل. صدای پیانو قطع می‌شود.
صدای کف زدن جوان به گوش می‌رسد. بانو در هم
رفته است. صدای آنها گویی از دور به گوش می‌رسد
ولی روشن و واضح است. حرکت شخصیت‌ها در
آغاز به سایه‌بازی می‌ماند.
- بانو: [به جوان] به رختخواب برو و استراحت کن طارق ... تو
خسته سفری.
- جوان: من خسته نیستم مادر.
- حمیدی: [هیجان‌زده] مادرشه!
- سمیره: [هیجان‌زده] بله ... لطفاً ساکت ...
- بانو: ما اتاق جداگانه‌ای برای آماده کرده‌ایم تا راحت
باشی...
- جوان: فعلاً مادر جان ... من الان احتیاج به تنهایی دارم. نه
برای استراحت ... بلکه برای کار ... کاری که تمام

زندگیم را وقفش کردم ... آه! ای مادر مهربان! اگر
بتوانم این پروژه را تمام کنم. ولی مطمئن باشید اگر
به خاطرش تلاش کنیم و رنج بکشیم ... همه تلاش
من و استادم در دانشگاه زوریخ این است که این پروژه
راحت انجام شود ... راحت تر از برداشتن آب از
اقیانوس. ساده تر از نفس کشیدن ...

بانو:

خداوند آرزوی تو رو برآورده کنه پسر ... ولی ...

جوان:

نگران من نباشید مادر ... این نگرانی را که بر صورت
شما نقش بسته از خودتان دور کنید.

بانو:

نگرانی را در صورتم می بینی.

جوان:

بله ... اعصابتان ناراحت است ... بدون شک به خاطر
من است ...

بانو:

بله پسر به خاطر تو ...

جوان:

من خوبم ... من همیشه خوبم ... مطمئن باشید مادر ...
همیشه نگران من بودی ... من هیچ وقت نامه هایی را
که برایم می فرستادی ...

جوان:

حتی پارسال در نامه ای برام نوشتی، رنگ چهره ات به
خاطر من تیره شده.

بانو:

در سال گذشته من ...

جوان:

می دانم ... می دانم ...

بانو:

تو چی می دونی؟

جوان:

خواهرم نادیا در نامه آخرش همه چیز را به من گفت...

بانو:

[ترسان] چی به تو گفت؟ چی به او گفتی؟

دختر:

[روبروی پیانو نشسته] چیزی بیش از آنچه با هم توافق
کردیم نگفتم.

- جوان:** درسته ... به من نوشت که با هم قرار گذاشتید تا برای من نامه کمتر بنویسید تا این مرحله آخر تموم بشه.
- بانو:** همین؟
- دختر:** [با کینه] بله همین ...
- جوان:** حتی وفات پدرم را برایم ننوشت ... پارسال از دوستی که داشت می‌رفت سوئیس آن را شنیدم ... به من تسلیت گفت ... خیال می‌کرد من خبر دارم ...
- بانو:** از شنیدن خبر ناراحت نشدی؟
- جوان:** حداقل این موضوع را باید به من می‌گفتید ... من پدرم را خیلی دوست داشتم ...
- دختر:** [زیر گریه می‌زند] پدر!
- بانو:** نادیا!
- دختر:** دیگه نمی‌تونم تحمل کنم ... نمی‌تونم ...
- جوان:** راحتش بگذار مادر ... او هم مثل من پدر را خیلی دوست داشت.
- بانو:** این چیز قدیمیه ... گذشت و تموم شد ... واقعاً قدیمی شده ...
- دختر:** فقط یکساله ... یک سال ...
- بانو:** بیشتره ...
- دختر:** [منفجر می‌شود] حتی اجازه نداریم برای پدرمان گریه کنیم.
- بانو:** نادیا ... نادیا ... خواهش می‌کنم!
- جوان:** از این خاطره دردناک بگذریم ... خدا بیامرزدش ... با همه عشق و احترامی که برایش قایل بودیم ... به حال فکر کنیم ... بسه دیگه نادیا اشک‌هایت را پاک کن ...

و به خلاصه این پروژه گوش بدهید ... پروژه‌ای فنی و علمی دقیق است ... ولی به این آسانی درباره این پروژه که داریم تحقیق می‌کنیم نمی‌شه حرف زد. انقلاب بزرگی در جهان راه می‌اندازه ... از بمب اتم هم بزرگتر ... فکرشو بکنید. چون ویرانگر نیست ... بلکه تحولی در بشریت ایجاد می‌کند، بشریت در رفاه کامل خواهد بود... حتماً می‌خواهید بدونید این پروژه بزرگ چیه ... الان بهتون می‌گم ... به من دو دقیقه فرصت بدهید این ورق را تمام کنم تا آنچه را که خواندم فراموش نکنم ... یک لحظه خواهش می‌کنم ... [دوباره مطالعه می‌کند]

حمدی:

[به زنش] او دانشمنده ... مخترعه مگه نه؟

سمیره:

این طور به نظر می‌آد ...

حمدی:

همین طوره ... او می‌خواد درباره پروژه‌اش حرف بزنه...

سمیره:

درسته ...

حمدی:

فهمیدی این پروژه چیه؟

سمیره:

چند لحظه دیگه می‌گه ... مگه نشنیدی؟

حمدی:

نگاه کن ... مادر و دختر ... مثل موش و گربه ... به نظر می‌آد بین آنها ...

سمیره:

[هیجان‌زده] ساکت شو حمدی خواهش می‌کنم ... می‌خواد حرف بزنه ...

بانو:

[روی دخترش خم می‌شود. عصبی است] نادیا! ... مواظب باش ... مواظب باش یک کلمه از دهنِت درنیاد ...

- برادرت ... آینده‌اش ... کارش ... پروژه‌اش ...
آرزوهایش...
- دختر:** بله ... برادرم ... این اسلحه توست ... به خاطر برادر
بودنم باید دهنم رو ببندم ...
- بانو:** برای همیشه نادیا ...
- دختر:** تا ابد تو را تحقیر خواهم کرد ...
- بانو:** بدون ناله و فریاد ... بدون رسوایی ...
- دختر:** و تو این را قبول می‌کنی. وجدانت این را قبول می‌کنه،
اخلاقت ...
- بانو:** به خاطر برادرت نادیا، قبول می‌کنم ... به خاطر
آینده‌اش ...
- دختر:** نه بگو به خاطر خودت ... به خاطر اینکه می‌ترسی
تحقیرت کنه ... کسی را تحقیر بکنه که برایش
عزیزترین و گرامی‌ترین کس بود و تصویر یک قدیسه
از او در ذهن داره.
- بانو:** کافیه نادیا ... کافیه ...
- دختر:** به خاطر برادرم ... بله به خاطر برادرم. [سکوتی طولانی]
- حمدی:** [به سمیره] می‌شنوی سمیره؟!
- سمیره:** بله ... بله ...
- حمدی:** باید کار زشتی باشه.
- سمیره:** درسته.
- حمدی:** بین اونا راز بزرگی هست ...
- سمیره:** چرا دختره مادر را به این شدت تحقیر می‌کنه ...
- حمدی:** و مادر از او می‌خواهد حرفی نزنند ...

- سمیره: الان می‌فهمیم این راز چیه ... ساکت ... می‌خواهد حرف بزند. گوش کن.
- بانو: نادیا! ... دخترم ... تو قول شرف به من دادی؟
- دختر: شرف! شرف! تو از شرف حرف می‌زنی؟
- بانو: می‌توانم به حکمت و دوراندیشی تو اعتماد کنم؟
- دختر: باید در نگرانی و ترس زندگی کنی ... حداقل ... در ترس ...
- بانو: همین حالا هم من نگران و ترسان هستم ...
- دختر: این تنها عذاب توست ... تو می‌دانی عذاب وجدان چیه؟...
- بانو: نادیا! ... کافیه ... کافیه ... هر چی باشه من مادرتم ...
- دختر: بله ... متأسفانه ... مادرم ... مادرم ...
- بانو: گوش کن نادیا ... صبر من هم حدی داره ... شک و تردید هم پایانی داره ...
- دختر: مثلاً می‌خواهی چه کار کنی؟ تا وقتی وجدانت بیدار نشده باشه!
- بانو: مقاومتیم دیگه تموم شده ... وادارم نکن کاری را که دوست ندارم انجام بدهم ...
- دختر: من مطمئنم که هیچ کاری نمی‌توانی بکنی ...
- بانو: اعتقاد تو این است که من نمی‌توانم کاری بکنم. این به تو قدرت می‌ده ... این به تو این امکان را می‌ده که منو خفه کنی ... این همان چیزی است که به تو این جرأت را داده که به من اهانت بکنی و تحقیرم کنی ... چه تلخه این زندگی که من هر روز و هر ساعت و هر

دقیقه این ذلت و خواری را از ... از ... دخترم تحمل کنم! [سکوت]

حمدی: [به زنش] خدا را شکر کن که خلاف نمی‌کنی ...

سمیره: واقعاً ... اهانت دختر به مادرش درست نیست.

حمدی: ولی این طبیعی نیست ... یک رازی پشت این مسأله است.

سمیره: صددرصد.

حمدی: نگاه کن ... دختر سرش را بلند می‌کند می‌خواهد بلند شود ...

دختر: من به اتاقم می‌رم ...

بانو: بشین سرجات ... برادرت شک می‌کنه.

دختر: دیگه حق ندارم حرکت هم کنم. حرکات من از الان زیر نظر شماست ... تا برادرم اینجاست ... درسته؟

بانو: و با او تنها نمی‌شینی ...

دختر: این یک دستوره یا خواهش؟!

بانو: خواهش ...

دختر: با لهجه دستوری این را می‌گویی ...

بانو: بله ... چون وقتی لازم باشه کاری بکنم باید برم و پیام...

دختر: چه کاری؟ می‌خواهی چه کار بکنی؟

بانو: بله ... من هم شگردی دارم ...

دختر: در این شکی ندارم ... اولین بار نیست ... شگردهایی که متأسفانه بسیار موفقیت‌آمیزه ...

بانو: به تو نمی‌تونم اعتماد کنم ... نمی‌تونم اعتماد داشته باشم ...

- دختر:** که به او بگم؟
- بانو:** امروز یا فردا.
- دختر:** به هر حال تو چیزی ... یا ... وضعیتی داری که برادرم نباید از آن بی خبر باشه ...
- بانو:** بارها به تو گفتم بگذار کارم را بکنم ... تو دخالت نکن ... من موضوع را به شیوه خودم به او می گم ... ولی تو حتی یک کلمه هم حرف نزن. فهمیدی؟
- دختر:** تهدید می کنی؟
- بانو:** بله ... اگر مایلی برادرت نابود بشه ... این نابغه ... این کار رو بکن.
- دختر:** برادرم! ... نابغه! ... بله!
- [شروع به نواختن پیانو می کند همان صدای آرام گذشته به گوش می رسد]
- سمیره:** [به حمدی] این آهنگ خیلی قشنگه! کاش می توانستم حفظش کنم ...
- حمدی:** جوان غرق در مطالعه است ... به نظر می آد داره تموم می کنه ... ورق را تا می کند ...
- جوان:** حالا گوش کنید ... گوش کن مامان ... گوش بده نادیا...
- بانو:** گوش می دهم پسر. ... بگو طارق.
- جوان:** پروژه ای که ما روش کار می کنیم خیلی ساده س ... ساده در معنی ... در یک کلمه خلاصه می شه ... و مهم ترین چیز در زندگی مردم: غذا! پروژه ما این است: غذا برای همه ... فکر کردیم ویرانگری بمب اتم در مقابل مردمی که نمی توانند گرسنگیشان را نابود کنند

- خیلی ناچیزه ... گرسنگی را چطور از بین ببریم؟ چگونه
آن را نیست و نابود کنیم؟ این پروژه ماست ...
ولی آیا این امکان دارد طارق؟ **بانو:**
- ممکن است مادر ... ممکن است با شناخت و
توانمندی‌های بزرگ بدون تشریفات دست و پاگیر ...
ساده‌تر بگم ... فکرش را بکن که با اجرای این پروژه
قیمت یک کیلو گوشت به نیم ملیم^۱ می‌رسد ...
یک کیلو گوشت نیم ملیم؟ **بانو:**
- و حالا بقیه خوراکی‌ها و نیازمندی‌ها را مقایسه کن ...
[با هیجان] می‌شنوی حمدی؟ یک کیلو گوشت نیم
ملیم؟! **سمیره:**
- [هیجان‌زده] این پسر واقعاً یک نابغه است!
یعنی طارق همه مردم می‌توانند گوشت بخورند؟ **حمدی:**
- اگر پرداخت‌های جورواجور نباشه همه می‌خورند و
می‌نوشند. **بانو:**
- و دیگر فقیر نخواهد بود؟ **جوان:**
- مطلقاً. **بانو:**
- پس کی به ما خدمت کنه؟ دیگه خدمتکاری نخواهد
بود؟ **جوان:**
- علم ... اختراعات ... تجهیزات ... وقتی گرسنگی را از
بین ببریم به طور همزمان بردگی انسان به انسان
دیگر از بین خواهد رفت. **بانو:**
- یعنی ممکنه؟

۱- واحدی از پول مصر.

جوان:

عملاً امکان دارد ... از نظر علمی و نظری مسأله حل است ولی مشکل در اجرای آن و تطبیق آن است ... چون این کار نیازمند جمع شدن همه عالم‌ها و پشتیبانی همه دولتهاست. و این مسأله الان میسر نیست ... به یک دلیل ساده: دولتها مصلحت‌هایی دارند که مردم و ملت‌ها را در چنگ خود داشته باشند و از بین بردن گرسنگی به نفع آنها نیست. چون گرسنگی اسلحه آنها برای حکومت بر اقتصاده ... آنها ترجیح می‌دهند که تمام کوشش خود را برای اختراع سلاح‌های جدید به کار ببرند چون در گسترش گرسنگی نقش به‌سزایی دارند ... و حتی قدمی برای غذا و صلاح مردم بر نمی‌دارند.

بانو:

جوان:

و پروژه تو پسر ...
از نظر علمی کاملاً مجهز و دقیقه ... و این تنها کاری است که الان می‌توانیم بکنیم ... به امید فردا ... همه امیدمان به فردا وابسته است ... وقتی همه مردم بیدار شدند ... وقتی وجدان بشری بیدار بشه ... وجدان حقیقی...

دختر:

جوان:

وجدان؟ کی این وجدان بشری بیدار می‌شه طارق؟
همه ما امیدواریم ...

دختر:

بانو:

بهتره که دل به آرمان بزرگ بیداری نبندی طارق.
نادیا! ... نادیا!

جوان:

حق با اوست ... حق با توست نادیا ... من موانع را دست کم گرفتم ... هر عمل مفیدی موانع زیادی سر راهشه... ولی هرگز نباید ناامید شد.

بانو: نادیا برو به اتاق و استراحت کن.

دختر: خسته نیستم.

بانو: چند لحظه پیش گفتی می‌خوام تنها باشم.

دختر: نظرم عوض شد.

بانو: خب بمون ... تو آزادی ...

دختر: مسلمه که آزادم ... آزادم که هر کاری دلم بخواد بکنم.

بانو: به اعصاب مسلط باش نادیا.

دختر: این هم به خودم مربوطه.

جوان: ببخشید نادیا ... من باید باشم ...

دختر: حتماً باید باشی ... برای من مهمه که تو اینجا باشی ...

بانو: تو مقصودی داری، عمداً داری ...

جوان: این جور حرف زدن شما مرا گیج کرده ... فقط یک کلمه به من بگو ... من توقع داشتم عکس اینو ببینم ... توقع داشتم پس از مرگ پدرمان رابطه شما مادر و دختر خیلی صمیمانه و دوستانه باشه ... کل خانواده الان سه نفر هستیم ... بازمانده همه خانواده ... باید که عشق و عطوفت و مهربانی بینمان باشه، چندین برابر گذشته باشه ... غیر از اینه نادیا؟

دختر: ما سه تاییم؟!

جوان: بله ... سه تا.

دختر: همه خانواده!

جوان: مشخصه نادیا.

دختر: ها ها ها [خنده‌ای هیستریک می‌کند]

جوان: معنی این چیه نادیا؟!

دختر: از او پرس ... از مادرت ... مادرمان!

نمی فهمم ...	جوان:
او به شیوه خودش تو را می فهماند.	دختر:
مادر ... مادر ... معنی این حرف ها چیه؟ ... از من چیزی	جوان:
رو پنهان می کنی؟!	
بهت می گم طارق.	بانو:
بگو.	جوان:
بعداً بهت می گم ... وقتی تنها شدیم ...	بانو:
وقتی من حاضر نباشم.	دختر:
چرا جلوی خواهرم نمی گی؟	جوان:
که به شیوه خودش بهت بگه.	دختر:
شیوه خودش؟!	جوان:
گوش کن پسر ... همه چیز را به تو خواهم گفت ...	بانو:
من ازدواج کردم.	
قبل از سالگرد مرگ پدرمان.	دختر:
شش ماه بعد.	بانو:
با کی ازدواج کردی؟	جوان:
دکتر ممدوح.	بانو:
پسرعمویت؟	جوان:
بله.	بانو:
از بچگی عاشق هم بودند.	دختر:
ساکت شو نادیا.	بانو:
پس چرا از همان اول ازدواج نکردی؟	جوان:
چون فقیره ... پدر ثروتمندمان را به او ترجیح داد.	دختر:
نادیا!	بانو:

- دختر:** همه چیز را بگو ... چیزی را پنهان نکن ... همه آن چیزهایی که از نامه‌نگاری بین شما از گذشته‌ها بوده ... نامه‌هایی را که در جعبه جواهرات مخفی می‌کردی ... از خانواده فقیری بودی ... و ثروت و مال پدر چشمت را گرفت ... با پدرمان ازدواج کردی و قلبت با پسرمویت بود ... و پدر بیچاره‌مان هیچ نمی‌دانست که با یک بی‌شرم ازدواج کرده.
- بانو:** قسم می‌خورم در طول زندگی هرگز به او خیانت نکردم.
- دختر:** وقتی پسرموی شما به بالای شهر رفت و ازدواج کرد... چون زن پولدارش یک دفعه مرد و در قاهره ساکن شد.
- بانو:** با این همه فقط یک بار با او تماس گرفتم و پدرت هم زنده بود.
- دختر:** به هر حال هیچ دکتری را پیدا نکردی که پدرمان را معالجه کند مگر او.
- بانو:** خب چه اشکالی داره؟
- دختر:** در این مسأله خیلی حرف هست.
- بانو:** منظورت چیه؟
- دختر:** می‌خواهی واضح‌تر بگم.
- بانو:** طارق ... پسرم ... من را از دست این دختر دیوانه نجات بده... می‌خواهی به حرف‌های او گوش بدی یا به حرف من؟
- جوان:** ساکت شو نادیا ... خواهش می‌کنم ... اجازه بده حرفشو بزنه...

- بانو:** ممنونم پسر ... بله طارق ... من با دکتر ممدوح ازدواج کردم و علت را هم به تو گفتم ...
- جوان:** و حالا کجاست؟
- بانو:** برای یک هفته رفته مأموریت ... حقیقت این است که او ترجیح داد این جا نباشه تا ...
- دختر:** تا جَو را آماده کنی ...
- بانو:** بله. بهترین راه این بود ... چون برخورد با او برای اولین بار... ممکن بود ...
- جوان:** چرا قبل از آمدنم برایم ننوشتی؟
- بانو:** ممکن بود ...
- جوان:** کاری که از آن خجالت می کشیدی؟
- بانو:** مرا درک کن طارق. این کار باید می شد ... گفتن این امر برای فرزندانم شرم آور بود ... ولی باید می شد ... هر زنی را جای من بگذار ... چه کار می کند؟ سرنوشت من چی می شه؟ پس از مدتی که تنها شدم ... نادیا ازدواج می کند ... او خواستگاران زیادی دارد ... و زندگی خود را خواهد داشت... تو هم همین طور ... این وسط من خودم را تنها می دیدم ... من هنوز جوان هستم آیا زندگیم را تباه کنم یا دوباره باید آن را می ساختم؟ انصاف بده پسر.
- جوان:** راستش مادر من ...
- بانو:** با صراحت حرف بزن طارق.
- جوان:** من با صراحت حرف می زنم مادر ... من نمی توانم شما را سرزنش کنم ... مخصوصاً من ... طبیعت من با علم و عقلانیت تکوین یافته ... من همیشه طرفدار ساختن

زندگی از نو هستم... ولی با عطوفت پدرانه‌ام. مرا
می‌بخشی ... یعنی ممکن نبود کمی منتظر شوی ...
حداقل یک سال پس از فوت او ...
من اعتراف می‌کنم اشتباه کردم.
به هر حال این خطایی قابل بخشش است.
[فریاد زنان دستانش را به هم می‌کوبد] و پرده بر این
خطای گذرا گذاشته شد.
نادیا ... با مادرمان داری خیلی تند می‌ری. این درست
نیست که ما او را از زندگی محروم کنیم ...
حق او در زندگی باید حساب زندگی دیگری باشد؟!
به حساب هیچکس نیست نادیا ... ما دوباره بچه
نمی‌شویم که ما را پرستاری کنه ...
منظور من زندگی من یا تو نیست ... منظورم زندگی
کسی است که برایمان خیلی عزیز بود ... پدرمان
طارق.
پدرمان؟!
[فریاد زنان] پدرمان ... کشته شده طارق.
چی داری می‌گی؟!
دیوونه‌س ... دیوونه‌س ... باور نکن.
دلیل دارم ... دلیل دارم طارق ... دلیل دارم. او را
کشتند... . کشتند. [بیهوش می‌شود]
نادیا ... بیهوش شد!
دلیل هم داره ...
باید رو کنه ...
امیدوارم این طور باشه ... صبر کن ... صبر کن.

بانو:
جوان:
دختر:
جوان:
دختر:
جوان:
دختر:
جوان:
دختر:
بانو:
دختر:
جوان:
حمدی:
سمیره:
حمدی:

- سمیره: حمدی ... به من بگو ساعت چنده ... خودمون رو فراموش کردیم. الله ... نگاه کن! [به سینی قهوه نگاه می‌کند] قهوه تو نخوردی ... سرد شد.
- حمدی: [گویی تازه از خواب بیدار شده] درسته ... خودمان را فراموش کردیم.
- سمیره: و قول و قرارت ... تخته نرد؟! حمدی: ول کن اونا رو ... الان ما مشغول اینها هستیم ... معلوم شد مرد را کشته‌اند ... ولی به من بگو [صدای در] زنگ در! سمیره: حمدی: مال ما؟ ... یا ... [به دیوار اشاره می‌کند] یا مال این هاست؟
- سمیره: والله نمی‌دونم ... فکر کنم مال ما باشه ... حمدی: من هم فکر می‌کنم ... بلند شو در را باز کن ... [سمیره بر می‌خیزد و در را باز می‌کند]
- سمیره: [از بیرون] نه ... نه ... نه ... صبر کن ... صبر کن ... امکان نداره! حمدی: کیه سمیره؟ سمیره: گچ‌کاره ... عطیات خانم برای ما فرستاد تا دیوار را سفید کنه... فکرش را بکن.
- حمدی: [فریاد زنان] دیوار را سفید کند؟! امکان نداره. محاله. سفیدش کنیم؟! مردم را گم کنیم؟! آدم‌هایی را که روی دیوارند ول کنیم ... ما هیچ احتیاجی به سفیدکاری نداریم ... دیوار همان طور که هست می‌مونه .. همان طور ... با هر چه روشه. سمیره: حتماً ... حتماً ...

این گنج کار را رد کن بره. ردش کن.

حمدی:

پایان پرده اول

پرده دوم

همان اتاق نشیمن. حمدی نشسته است. لباس خانه
به تن دارد. روی پنجره پاراوانی بزرگ قرار داده‌اند.
سمیره با سینی قهوه وارد می‌شود.
[نگاهی به دیوار می‌اندازد] به هوش آمد.
داره به هوش می‌آد.
[سینی را جلویش می‌گذارد] قهوه‌ات را بخور ... سرد
می‌شه ... مثل دفعه قبل.
[در حال نوشیدن قهوه] واقعاً بیهوش شده یا خودشو به
بیهوشی زده.
چه فایده‌ای براش داره؟
که برادرشو قانع کنه ...
وقتی دلیل داره نیاز به این کارها نداره ...
واقعاً ... دلیل ... البته ضد مادرش.
و شوهر مادرش.

سمیره:
حمدی:
سمیره:
حمدی:
سمیره:
حمدی:
سمیره:

۴۲	الکترا
حمدی:	واقعاً مادر در وضعیت بدی قرار داره.
سمیره:	[به دیوار نگاه می‌کند] مخصوصاً الان ... نمی‌دونیم همه فکرش متوجه دخترشه ... سعی می‌کنه به او کمک کنه ... و به طور همزمان ...
حمدی:	آرزو می‌کنه مرده باشه ...
سمیره:	واقعاً فکر می‌کنی یک مادر چنین آرزوی داره؟
حمدی:	چرا که نه؟ مادر گناهکاره ...
سمیره:	نمی‌دونم ...
حمدی:	[به دیوار اشاره می‌کند] نگاه کن ... نگاه کن ... به هوش آمد ... نادیا به هوش آمد ... خدا را شکر ...
جوان:	[روی دیوار] نادیا! نادیا! حالت خوبه؟
دختر:	بله ... خوبم.
بانو:	بهتره بری اتاقت استراحت کنی.
دختر:	من خوبم ... چیزی احساس نمی‌کنم ...
بانو:	تو خسته‌ای ... تو خسته‌ای ...
دختر:	من خسته نیستم ... فقط یک انفعال زودگذر بود ... و تموم شد ...
بانو:	بله ... تو بیش از حد منفعل شدی ... به هر حال من به خاطر این اتهامات و مبالغه‌ها تو را می‌بخشم.
دختر:	نه ... نه ... نه اتهام بود و نه مبالغه ... اینها همه حقیقته ... حقیقته ... حقیقته ...
بانو:	دوباره حالت به هم می‌خوره ... من نمی‌ذارم ... مواظب سلامتی‌ات باش.
دختر:	تو نگران سلامتی من نیستی ... بلکه می‌ترسی جنایت تو آشکار بشه.

- بانو:** جنایت من؟
- دختر:** شیوه موفقیت‌آمیز تو و معشوقه دکتر ممدوح ...
- بانو:** دیوونه شده ... بدون شک دیوونه شده ... گوش کن طارق ... خواهرت از مرگ پدر آسیب دیده ... روی شعورش تأثیر گذاشته ...
- دختر:** این هم شیوه جدید: اتهام به دیوانگی؟! بله ... شاید! و در این لحظه پیروزی، پیروزی بزرگیه ... چون دکتری در اختیار داری که می‌تواند تدبیر خوبی برات باشه ...
- بانو:** این چرت و پرت‌ها را از خواهرت می‌شنوی؟
- دختر:** از روزی که پدرمان مُرد طارق من منتظر این لحظه هستم ... تا بهت بگم چه اتفاقی افتاد ... ولی دیدم درست نیست برات این چیزها را بنویسم در حالی که غرق پژوهش‌های خود هستی.
- بانو:** بله ... از روز مرگ پدرش دچار توهم و خیالات شده ... و تو با کار و هوشی که داری پسر می‌توانی درک کنی چی به سر خواهرت آمده.
- دختر:** برادر! تو واقعاً باورت می‌شه من عقلمو از دست دادم؟
- جوان:** نه ... ولی اتهامات بزرگی به مادر می‌زنی ...
- دختر:** و اگر درست باشه چی می‌گی؟
- جوان:** یعنی مادرمان این کار رو می‌کنه؟
- بانو:** آیا این معقوله طارق؟
- دختر:** کاملاً ... برای اینکه حتی یک روز هم پدرمان را از صمیم قلب دوست نداشتی ... عشق به رفاه بود که تو را به طرف او کشاند ... بله ... رفاهی که آن را می‌پرستی ... تا اینکه زن دکتر ممدوح مُرد و ثروت

زیادی برایش گذاشت ... پس متوجه او شدمی ... و عشق قدیم دوباره در تو زنده شد ... بعد پدرم مریض شد، نه یک بیماری خطرناک ... پس با طیب و معشوق خودت برای درمانش آمدمی ... و مُرد ... بهتره بگم کشته شد ...

بانو: [فریاد می‌زند] نگو کشتی ... پدرت طبیعی مُرد ... گواهی فوت این را ثابت می‌کنه ...

دختر: گواهی فوت! این را چه کسی نوشته؟ درباره گواهی فوت حرف نزن ... درباره آن آمپول حرف بزن ... آمپولی که باعث مرگ پدر شد.

بانو: آمپول پنسیلین معمولی ... چی در آن بود؟ مردمان زیادی بر اثر این آمپول مردند. نمردن؟

دختر: طارِق از او بپرس چه کسی آمپول را زد؟!
بانو: خود دکتر.

دختر: دکتر و معشوق. از او بپرس چرا پرستار برای پدرم نیاورد؟

بانو: پرستار برای چی؟ احتیاجی نداشت ... مرضش آنقدر خطرناک نبود ... تو الان این را گفتی.

دختر: پرستار نیاورد، تا از نقشه باخبر نشه ...

بانو: چه نقشه‌ای؟

دختر: پدرم از آمپول پنسیلین نمرد ... این ادعای دکتره ...

پدرمان از تزریق آمپول هوا که به رگش زدند مُرد. یک بار شنیدم در این باره با هم حرف می‌زدند.

بانو: چطور می‌تونی این را ثابت کنی؟

دختر:

درسته ... ثابت کردن آن مشکله ... و این یک نقشه قویه. ولی پدرم قبل از مردن از این نقشه مرا آگاه کرد ... پس در گوشم گفت دکتری دیگر را بیاور ... من این را به مادر و شوهرش گفتم ... ولی ناراحت نشد و کارش را کرد ... شد یا نشد؟

بانو:

تو این را به من گفتی ... ولی درست ندیدم که پسرعمویم را ناراحت کنم ...

دختر:

درسته ... برای هر سؤالی جوابی مناسب داری ... جنایتی مثل این که پزشکی باهوش در آن شرکت کرده باید جوانب آن را به دقت در نظر گرفت ...

بانو:

و دیگه؟ می‌خوای باز هم به این مزخرفات گوش بدی؟ خواهرت هیچ دلیلی برای ثابت کردن این اتهامات نداره!

دختر:

اگر منظورت اینه که دلیل قضایی بیاورم، این کار من نیست... این کار پلیس و دادگاه است ... ولی دلیل من شعور من ... ملاحظات من و پوشش و جَو است ... همان تفاهمی که بین تو و محبوب تو است ... آن پیچ‌های تو و اون نشستن‌های جداگانه تو و اون ... همه اینها دلیل توافق شما دو تا بر این امر خطرناک بود... چیزی که نمی‌شه آن را لمس کرد ... ولی برای کسی که در این جَو بوده و صاحب این حوادث کاملاً محسوسه ... من اطمینان دارم که جنایتی در کار بوده ... و تو طارق آیا احساس من برای تو مهمه یا...؟

بانو:

دلیل احساسی!

- دختر:** بله دلیل احساسی ... برادرم می‌تونه مرا درک کنه و همان احساسی را داره که من دارم ... غیر از اینه طارق؟
- جوان:** [گیج شده] بله ...
- بانو:** تو هم موافقی؟ آیا احساسات و توهمات او را باور می‌کنی؟
- جوان:** واقعیت اینه که ...
- دختر:** من متأسفم که موجب این درماندگی تو شدم. ولی ... باید به تو اطلاع می‌دادم.
- بانو:** من متأسفم پسر ... وظیفه من بود که از دیوانگی این دختر برایت می‌نوشتم ... تا معلوم بشه ... من از تو این مسأله را پنهان کردم تا چنین وضعی امروز در حضور تو اتفاق بیفته...
- جوان:** خواهش می‌کنم کمی آرام باشید. [سکوت]
- سمیره:** حیرت‌آور!
- حمدی:** واقعاً ... خدا به این جوون کمک کنه!
- سمیره:** ولی حمدی ... نظر تو چیه؟ چی فهمیدی؟ ... آیا واقعاً مادر مجرمه یا فقط توهمات دخترش نادیاست؟
- حمدی:** می‌دونی ... ممکنه ... ممکنه ...
- سمیره:** با این همه به نظرم می‌آد دختره دروغ نمی‌گه.
- حمدی:** ممکنه ... مهم اینه که الان راه حل چیه؟
- سمیره:** واقعاً ... الان راه حل چیه؟ خودتو جای این جوان بگذار؟ باید با مادر و خواهرش چه کار کنه؟
- حمدی:** چرا من؟ تو خودتو جای این جوان بگذار ...
- سمیره:** تو فرار می‌کنی ... نمی‌خواهی فکرت مشغول بشه.

حمدی: تو فکرت را مشغول کن.

سمیره: من عادت ندارم.

حمدی: مگر من دارم؟!

سمیره: آیا قبل از این فکرت را به کار نیانداختی؟

حمدی: چرا.

سمیره: حتماً در بازی تخته‌نرد؟!

حمدی: و یورش به تو.

سمیره: عصبانی نشو حمدی ... بیا با هم فکر کنیم.

حمدی: برای چی مغز خودمان را برای چیزی که به ما مربوط نیست خسته کنیم.

سمیره: به نظر می‌رسه مربوطه ...

حمدی: صحیح ... فعلاً به ما مربوط می‌شه ... ولی ... آیا شگفتی این جوان بیچاره کافی نیست؟ بین جلوی توئه ... مثل این که از مغزش داره آتش می‌باره.

سمیره: برای این که نابغه است.

حمدی: درسته. او که نابغه است در پیدا کردن راه حل سرگردانه پس ما چی بگیریم ... من و تو؟

سمیره: واقعاً که تمام عمرت به چیزی از این نوع فکر نکردی!

حمدی: تو هم به سلامتی!

سمیره: من اعتراف می‌کنم ...

حمدی: اجازه بده من و تو ساکت باشیم ... جواب این دانشمندی که مقابلمان هست چیه. داره به مسأله فکر می‌کنه ...

سمیره: بگذار برای ما هم فکری بکنه ... و از او یاد بگیریم ...

حمدی: و تو هم یاد بگیری ...

- سمیره: چه ایرادی داره؟ مگه آموزش عیبیه؟!
 حمدی: به خودت بگو.
 سمیره: ساکت شو حمدی. سرش را بلند کرد ... نگاه کن ...
 می‌خواد حرف بزنه.
 جوان: [روی دیوار] نادیا ... به خودت برگرد و به آنچه که
 گفتی.
 دختر: من به آنچه که گفتم مطمئنم حتی یک کلمه‌اش ... و
 بر آنچه که گفتم اصرار دارم ...
 جوان: ممکنه عشق تو به پدر و اندوه تو به خاطر او ...
 دختر: نه ... طارق ... حرف‌های این مادر را تکرار نکن ... تو
 خواهرت رو خوب می‌شناسی ... تو می‌دونی که
 اعصاب من قویه ... تفکر سالمی دارم ... و تو به تفکر
 بالا و دانش من افتخار می‌کردی ... من امکان نداره
 قربانی توهمات و ذهنیاتم به خاطر عشق و اندوه
 شوم...
 جوان: شاید از این ناراحت باشی که مادر جای پدر را به کسی
 دیگه داده.
 دختر: به خاطر این هم نه ... من با واقعیت زندگی کرده‌ام ...
 واقعیت ... در جَو بودم ... و دیدم و شنیدم ... احساس
 کردم... امکان نداره ... که اشتباه کرده باشم ... امکان
 نداره ... امکان نداره ...
 جوان: پس ... مطمئنی؟
 دختر: صددرصد.
 جوان: مواظب باش به مادرمان ظلم نکنی؟
 دختر: من به او ظلم نمی‌کنم ... مطمئنم.

- جوان:** در این وضعیت ...
- بانو:** [فریاد می‌زند] طارق ... حرف‌های خواهرت را باور کردی و موضوع تمام شد؟!
- جوان:** [به مادرش] خواهش می‌کنم ... خواهش می‌کنم ... اجازه بده حرفم را تمام کنم. و در این وضعیت، نادیا باید با صراحت و آشکار به این سؤال جواب بدی: حالا ما باید چه کار بکنیم؟
- دختر:** من سؤال را با سؤالی روشن و آشکار مطرح می‌کنم: آیا باید ساکت بنشینیم و بر قتل پدرمان سرپوش بگذاریم؟
- جوان:** قتل پدر؟! این جمله مرا به یاد یکی از تراژدی‌های یونان باستان انداخت.
- دختر:** تو پاسخ سؤال مرا دادی ...
- جوان:** من جواب دادم؟ ... چطور؟
- دختر:** الکترا و برادرش در آن تراژدی ... آیا در برابر قتل پدرشان ساکت شدند و بر خیانت مادرشان و شوهرش سرپوش گذاشتند؟
- جوان:** بالطبع نه.
- دختر:** خب؟
- جوان:** من این نمایشنامه را در تئاترهای خارج دیدم، و اصلاً فکر نمی‌کردم با چنین مشکلی مواجه شوم ...
- دختر:** من هم همین طور ... در دانشگاه استادمان به ما گفت درباره این تراژدی تحقیق کنیم.
- جوان:** گوش کن نادیا، فکر می‌کنم با من هم عقیده باشی که عصر یونان باستان با عصر اتم فرق می‌کند.

- دختر:** منظورت چیه؟
- جوان:** منظورم اینه که تو هم مثل الکترا برادرش را به قتل مادر و شوهرش تحریک می کنی؟
- دختر:** آیا فکر می کنی من دیوانه ام که به این چیزها فکر کنم؟
- جوان:** دیدی نادیا؟ این دیوانگیست که ما هم مثل گذشتگان فکر کنیم؟
- دختر:** ولی ما - با همه اینها - باید کاری بکنیم.
- جوان:** کاری سودمند و مفید انجام می دهیم ... چه شکاف ژرفی بین اندیشه من در رابطه با این مشکل و بین پروژه ام درباره مشکل غذا وجود داره ... وقتی داشتم نمایشنامه هملت را تماشا می کردم به خودم گفتم: چه زندگی ای که به خاطر هیچ و پوچ فنا شد ... زندگی جوانی مثل هملت.
- دختر:** زندگی او پوچ تلف نشد ... بلکه به خاطر عدالت بود.
- جوان:** عدالت؟!
- دختر:** بله ... عدالت ... از این کلمه به تمسخر یاد نکن طارق.
- جوان:** فقط یک کلمه بود.
- دختر:** نه طارق ... صرفاً یک کلمه نبود ... یک ارزشه ...
- جوان:** هر چه دوست داری اسمشو بذار نادیا ... همان طور که می بینی الان من مشغولم همه فکر و ذکرم پروژه است ... و استادم را در زوربخ ترک کردم که تحقیقش را درباره یک نکته ادامه دهد ... و من اینجا آمده ام تا پیگیر نکته دیگری باشم ... به زودی یکدیگر را آنجا

- می‌بینیم تا درباره نتایج به دست آمده بحث کنیم ...
 من فکر می‌کردم در منزل ما آرامش هست ...
 دختر: من متأسفم طارق!
 جوان: سرزشت نمی‌کنم ... ولی ...
 دختر: ولی بهتر این بود آنچه که اتفاق افتاده است از تو
 پنهان می‌کردم؟
 جوان: منظور من این نیست نادیا ... ولی ...
 دختر: حالا هم فکر بکن اصلاً اتفاقی نیفتاده ... ولی درباره
 خودم هر کاری که لازم باشه می‌کنم ... امکان نداره از
 امروز به بعد با قاتل پدرم زیر یک سقف زندگی کنم.
 جوان: می‌خواهی چه کار بکنی نادیا؟
 دختر: بعداً خواهی فهمید ...
 جوان: خواهش می‌کنم نادیا ... خواهش می‌کنم! دست به کار
 عجولانه نزن.
 دختر: به هیچکس مربوط نیست ... تو مواظب آرامش خودت
 باش. به پروژه‌ات برس ...
 جوان: باور کن این پروژه من همان عدالت است ... عدالتی
 که عصر اتم آن را درک می‌کند ... و عصرهای بعد ...
 ولی عدالت هملت و الکترا فقط یک کلمه زیباست.
 هیچکس به خودش اجازه نمی‌ده زندگیش را به پایش
 تلف کنه...
 دختر: عصر غذا! نابودی گرسنگی!
 جوان: بله ...
 دختر: و زیر پا گذاشتن ارزش‌ها!

- جوان: نادیا! از زندگی توی کتاب‌های دانشگاهی بیا بیرون ...
خواهش می‌کنم!
- دختر: ممنونم طارق ... چه سال‌ها که منتظرت بودم برگردی ...
چون تنها برادرم هستی ... نزدیک‌ترین کس به
خودم و عقلم و دانشم ... اندوهم را پنهان نگاه داشتم
تا به تو بگویم و در کشیدن و حل آن‌ها با هم باشیم
... ولی ... افسوس ... سرنوشت من این است که تنها
باشم ... همیشه تنها زندگی کنم ...
نادیا!
- جوان: دختر: راحتم بگذار طارق ... خواهش می‌کنم ... راحتم بگذار...
[سکوت]
- حمدی: این طارق است که داره می‌نویسه.
سمیره: حرفش را فهمیدی؟
حمدی: تو چی از حرف‌هاشون فهمیدی؟
سمیره: و تو ... چیزی فهمیدی؟
حمدی: همه‌شو فهمیدم جز یکی دو کلمه ...
سمیره: بله ... اسم‌های غریبی ذکر کرد ... مثل ... مثل ...
حمدی: هملت؟ خیلی معروفه ... تا حالا اسم هملت را
نشنیدی؟
سمیره: شنیدم ... ولی ... ولی اون یکی اسم دیگه ... اسم یک
دختر...
حمدی: بله ... بله ... او ... او ... یک اسم قدیمی ... به هر
حال...
سمیره: معلومه قدیمیه ...

حمدی: اینو ولش کن ... مهم اینه که گفت: دوران ما با دوران
اونا فرق می‌کنه ...

سمیره: بله ... این مشخصه.

حمدی: ولی ... سمیره ... منظورش این بود که مفاهیم فرق
کرده ... و اخلاق تغییر کرده ...

سمیره: به نظرت این حرف درسته حمدی؟

حمدی: این مسأله نیاز به بحث داره.

سمیره: با من حرف بزن حمدی ... مثل او که با نادیا حرف
می‌زد ...

حمدی: بگذار برای بعد سمیره ... بعداً ... وقت زیاد داریم.
موضوع خیلی سطح بالاییه ... نگاه کن ... نگاه کن ...
یک چیزی نزدیک نادیاست ... اونجا

سمیره: [خیره می‌شود] کجا؟

حمدی: بالای سرش. نگاه کن.

سمیره: بله ... بله ... وامصیبتا! ... این تکه از دیواره.

حمدی: یه خورده دیگه می‌افته.

سمیره: می‌افته روی سرش؟!

حمدی: شکی نیست!

سمیره: چه کار بکنیم حمدی؟!

حمدی: باید این تکه ثابت بشه و گرنه کنده می‌شه.

سمیره: مواظب باش دست به دیوار نزن.

حمدی: حالا چه کار کنیم؟

سمیره: اگر باز از جاش بلند بشه، جاشو عوض کنه این تکه
دورتر می‌افته ...

- حمدی: خب حالا چه طوری به او بفهمونیم جایش را قبل از وقوع حادثه عوض کنه ...
- سمیره: باید بهش خبر بدهیم.
- حمدی: آخه چه جوری؟
- سمیره: [با احتیاط به طرف دیوار می‌رود] هی ... هی ... مواظب باش ... هی ...
- حمدی: این کارا چیه می‌کنی؟
- سمیره: دارم صداس می‌زنم ...
- حمدی: تو دیوونه‌ای سمیره؟ فکر می‌کنی می‌شنوه؟
- سمیره: نمی‌شنوه؟
- حمدی: فکر نمی‌کنم ... الان جلوی توست ... تجربه کن.
- سمیره: [با صدای بلند] هی ... خانم ... آهای خانم!
- حمدی: [با تمسخر] خانم؟
- سمیره: خوب بله ... ادب ... وقتی تعارف چاره‌ساز نیست.
- حمدی: تعارف؟ چی داری می‌گی؟ تعارف با کی؟ با اینها؟
- سمیره: آنها بهتر از من و تو هستن.
- حمدی: بیا اینجا سمیره ... به من بفهمان.
- سمیره: خانواده‌ای مترقیه. غیر از اینه؟ بانوی خائن و مجرم را ول کن ... این پسر جوان تفکر بزرگی داره .. و این دختر عالی تربیت شده.
- حمدی: این درست، ولی من درباره مسأله تعارف حرف می‌زنم...
- سمیره: تعارف چیه؟ دیگه ما آشنا نیستیم، دوست هستیم.
- حمدی: من از خدا می‌خوام ... ولی ... چه جوری؟
- سمیره: اجازه بده.

حمدی: بفرما.

سمیره: [یه دیوار نزدیک می‌شود] نادیا خانم! نادیا خانم! [اشاره می‌کند به او نگاه کند]

حمدی: [صدا می‌زند] استاد طارق! ... استاد طارق! [صدایی از پنجره می‌آید]

صدا: سمیره خانم!

سمیره: [با تعجب] اسمم را صدا زد!

صدا: استاد حمدی!

حمدی: و اسم من را ... واقعاً اونه که داره ما را صدا می‌زنه؟

صدا: سمیره خانم! ... استاد حمدی!

سمیره: [به پنجره نگاه می‌کند] عطیات خانم!

حمدی: عطیات خانم! پناه بر خدا!

سمیره: [از پنجره] بله عطیات خانم ...

عطیات: [از بیرون] میهمان دارید؟

سمیره: نه ... هیچکس ...

عطیات: صداتو نو از پنجره شنیدم ...

سمیره: داشتیم یکدیگه رو صدا می‌کردیم.

عطیات: اگه تنها هستین مزاحمتون بشم.

سمیره: خواهش می‌کنم بفرمایید.

حمدی: می‌خواد بیاد اینجا؟

سمیره: حالا چه کار کنیم؟

حمدی: قبل از اینکه بیاد باید پاراوان را جلوی دیوار بگذاریم

سمیره: حق با توه ... بهتره چیزی را نبینه ...

حمدی: نه ایشون و نه کس دیگه.

- سمیره: درسته ... جلو زبون مردم رو نمی‌شه گرفت ... از شایعه‌پردازی و تعلیقاتشون راحت نمی‌شیم ...
- حمدی: کاملاً درسته ... اگر آنچه که ما دیدیم ببینند توی شهر شایع می‌کنند که ما در آپارتمان هیولا داریم ... و اگر ندیدند می‌گویند زده به سرشون.
- سمیره: در هر دو حالت ما متضرر می‌شویم.
- حمدی: پس در هر دو حالت این موضوع باید بین خودمان باشه... و من و تو در آپارتمان از مصاحبت با این خانواده مترقی روی دیوارمان استفاده کنیم. مجالست با این خانواده و مشکلاتش و افکارشون فعلاً تسلی‌بخش و خوبه ...
- سمیره: و مفید. حمدی حس نمی‌کنی که خیلی استفاده کردی.
- حمدی: چرا ...
- سمیره: آیا قبول داری که حرفه‌اشون حداقل از حرفه‌ای پوچ توی قهوه‌خونه بهتره؟
- حمدی: تو چی؟ با اون حرفه‌ای پوچ دوستانه؟
- سمیره: کاملاً ... ولی خیلی خوب می‌شد اگه با آنها رابطه داشتیم، ما با آنها، آنها با ما ...
- حمدی: دفعه دیگه این کارو نکن ... چون همه همسایه‌ها داد و فریاد ما را می‌شنوند ... بدون اینکه به نتیجه‌ای برسیم.
- سمیره: تو مطمئنی به نتیجه‌ای خواهیم رسید؟!
- حمدی: اگر صدامونو بلند نکنیم و آهسته صحبت کنیم هیچکس جز عطیات نمی‌شنوه.
- سمیره: درسته ...

- حمدی: اشاره کردیم ... با دست و پا به آنها علامت دادیم ...
اونا ما رو ندیدند؟
- سمیره: نه.
- حمدی: پس راهی برای اتصال با آنها وجود نداره ...
- سمیره: پس چطور ما اونا رو می‌بینیم و صداهاشون رو می‌شنویم؟
- حمدی: اینو دیگه نمی‌دونم ...
- سمیره: چرا؟ ما آنها را می‌بینیم و می‌شنویم ... ولی آنها نه ما را می‌بینند و نه صدامون رو می‌شنوند؟
- حمدی: برای اینکه ما برای آنها وجود نداریم.
- سمیره: این حرفا چیه که می‌زنی؟
- حمدی: سمیره! الان روبروی ما هستند ... از من نپرس. از آنها پرس.
- سمیره: من می‌پرسم. ولی آنها وجودمان را حس نمی‌کنند.
- حمدی: پس ساکت شو.
- سمیره: ولی حمدی ...
- حمدی: موضوع را تمام کن ... وگرنه عقلمان عملاً به چیزیش خواهد شد.
- [زنگ در به صدا در می‌آید]
- سمیره: خانم عطیات ...
- حمدی: زود باش ... پاراوان را بذار جلوی دیوار.
- [از جایش بلند می‌شود. به سمیره کمک می‌کند. بعد سمیره می‌رود در را باز می‌کند.]
- عطیات: حالتون چطوره آقای حمدی؟
- حمدی: خیلی خیلی خوش آمدی خانم عطیات.

عطیات:	آیا این کارتون درسته؟
حمدی:	چه کاری؟ ... پناه بر خدا!
عطیات:	رفتارتون.
حمدی:	کدوم رفتار؟
عطیات:	راندن گچ کار ... من خیلی سریع براتون گچ کار فرستادم... به خودم گفتم هر چه باشه آنها همسایه من هستند باید مراعاتشونو بکنم ... نتیجه اش این می شه که گچ کارو بیرون کنید.
حمدی:	راستش خانم عطیات دیدیم لازم نداریم.
عطیات:	به سفید کردن دیوار نیاز ندارید؟
سمیره:	بله خانم عطیات دیدیم ضرورتی نداره شما را تو زحمت بندازیم.
حمدی:	بله. گفتیم راحت باشید و شما را زحمت ندهیم ...
عطیات:	زحمت ندهید؟!
سمیره:	در هر صورت ما خیلی خیلی متشکریم.
حمدی:	واقعاً زحمت کشیدید ...
عطیات:	ببخشید ... یعنی ... به من بگید ... آیا تصمیم ندارید دیوارتان را سفید کنید؟
سمیره:	والله خانم عطیات ... حکایت اینه که ...
حمدی:	لزومی نداره عجله کنیم ...
عطیات:	عجیبه! این حرفها را نمی فهمم ... این نوع مهربان صحبت کردن کجا و آن برخورد اولت که با تهدید و دادگاه و پرداخت خسارت بود؟
حمدی:	خانم عطیات می دونید وقتی دعوا می شه هر حرفی زده می شه ...

بدون اینکه نظری باشد.	سمیره:
می‌دونم، پس موضوع تمام شد؟	عطیات:
بله ... تمام شد.	حمدی:
همه چیز به خوبی و خوشی تمام شد.	سمیره:
یعنی این که شما در آینده از من چیزی مطالبه نمی‌کنید؟	عطیات:
مطالبه کنیم؟!	حمدی:
گوش کنید جناب حمدی ... خانم عطیاتی که الان روبروی تو ایستاده در دادگاه‌ها رفت و آمد داره ... و می‌دونی که تندمزاجه ... و امکان نداره کسی بتونه اونو بازی بده ... می‌فهمی؟	عطیات:
این حرفها چه لزومی داره؟	حمدی:
دارم بهت می‌گم ... اگه منظور تو از سفید کردن دیوار با رنگ و روغن و ملاطه ... و بعدها فاکتور عریض و طولی بفرستی ... دوست دارم بهت بگم از همین الان جور دیگه‌ای رفتار می‌کنم.	عطیات:
به خدا اگه یه ذره از این فکرها داشته باشم.	حمدی:
به خدا اصلاً ما چنین فکری نداریم ...	سمیره:
سمیره خانم من مار گزیده‌ام. شوهرت این کارو می‌کنه که...	عطیات:
پناه می‌برم به خدا!	حمدی:
بهت یک چیز بگم آقای حمدی ... از من گله نکن ... از حرفهایت بر من روشن شد که شما آدم اهل دعوا و مرافعه هستی ... هر روز که دلت بخواهد درگیری ایجاد می‌کنی.	عطیات:

حمدی:	زشته عطیات خانم.
سمیره:	سوءظن زشته خانم عطیات ...
عطیات:	سوءظن داشتن از تیزهوشیه خانم ... در امثال و حکم زیاد آمده ...
سمیره:	به نظر شما ... ما حقه‌بازیم؟
عطیات:	روزگار حقه‌بازه ... و همه ما در روزگاری زندگی می‌کنیم که نمی‌شه به کسی اعتماد کرد ... دوست را از دشمن نمی‌شناسیم ... نه شرافت را و نه بی‌شرافی را ... معنی همه چیز عوض شده ... هیچ چیز سر جای خودش نیست ...
سمیره:	هر دورانی تفکر خودشو داره ...
حمدی:	امروز ما در عصر اتم زندگی می‌کنیم عطیات خانم.
عطیات:	اتم؟! چه ربطی داره؟
حمدی:	منظور من اینه که آنچه که در عصر یونان باستان صحیح بود، در عصر ما صحیح نیست.
عطیات:	عصر چی؟
حمدی:	یونان باستان.
عطیات:	سمیره خانم ... شوهر شما چیزیش شده؟
سمیره:	می‌خواد بگه همه چیز عوض شده، یعنی هر دورانی مفهوم خاص خودشو داره ...
حمدی:	دنیا مدام در حال تغییر و تحول عطیات خانم.
سمیره:	همین.
حمدی:	مثلاً هملت.
عطیات:	کی؟!

حمدی: هملت ... خانم عطیات ... هملت ... چیزی درباره او نشنیدی؟

عطیات: نه به خدا؟

سمیره: و آن یکی ... اسمش چی بود حمدی؟

حمدی: اسمش؟ ... یادم رفت ... حالا اجازه بده درباره هملت حرف بزنیم ...

عطیات: ممکنه بفرمایید این هملت کیه؟

حمدی: جوانی که زندگیش را به خاطر کشته شدن پدرش تلف کرد.

عطیات: کی اونو کشت؟

حمدی: عمویش. معشوق مادرش.

عطیات: همه اینها توی روزنامه نوشته شده؟

حمدی: کدوم روزنامه ... این قصه قدیمیه ...

عطیات: از قدیم؟ خب چه ربطی به امروز داره؟

حمدی: امروز برداشت اینه که او عمرش را مفت و مجانی تلف کرد.

عطیات: جالبه!

سمیره: ولی مشکل مهم عطیات خانم اینه که جا عوض شده ... آنچه در گذشته اتفاق افتاده تکرار می شه ... نفس حادثه ... ولی عمل همان بود که بود ...

عطیات: عجیبه!

حمدی: یعنی اگر الان هملت زنده بود و با ما زندگی می کرد ... جوان روشنفکر امروزی ... همان کاری را می کرد که در گذشته انجام داد؟

سمیره: چرا دور می ری حمدی ... طارق هست ...

بله ... طارق ...	حمدی:
خب طارق دیگه کیه؟	عطیات:
یک شخصیت.	حمدی:
از تاریخ باستان.	عطیات:
نه ... نه ... اصلاً.	سمیره:
نمی‌شناسیش.	حمدی:
خب نتیجه آقای حمدی؟	عطیات:
نتیجه بعداً معلوم می‌شه ... برای اینکه مسأله مشکلیه	حمدی:
... مسأله اخلاقیه.	
اخلاقی؟	عطیات:
بله ... اخلاق ... ثابت‌ه یا متغیر؟	حمدی:
معلومه که حمدی نظر نادیا را ...	سمیره:
حق با توئه سمیره ... نادیا به نظر من ...	حمدی:
نادیا دیگه کیه به سلامتی؟	عطیات:
نمی‌شناسیش ... اون دومیه ... یکی از دانسته‌های ما ...	سمیره:
اینجا با برادرش اختلاف نظر داره ... با این همه تا	حمدی:
الان نمی‌دونم چی می‌خواد ... نمی‌خواد بگه چی کار	
می‌خواد بکنه. از برادرش هم نمی‌خواد ... از برادرش	
هم نمی‌خواد کاری بکنه. ولی توضیح نمی‌ده که	
برادرش باید چی کار بکنه ... من تا الان نفهمیدم ...	
من هم همین طور ...	سمیره:
من هم همین طور ... گوش کنید جماعت. من حتی	عطیات:
یک کلمه از حرفاتون رو نفهمیدم ... خدا خیر تون بده!	
اصل قضیه را به من بگید.	
معدوریم خانم عطیات ...	سمیره:

- حمدی: من به شما می‌گم .. قصه خیلی ساده است: فرض کنید مادرتون ...
- عطیات: خدا بیامرزدش.
- حمدی: اشکال که نداره - فقط یک فرضه - معشوقی داشته ...
- عطیات: استغفرالله!
- سمیره: این فقط یک فرضه خانم عطیات.
- حمدی: بله فقط برای آسان‌تر کردن فهم موضوعه ... او معشوقی داره و با معشوق خود متحد شدند تا شوهرش را به قتل برسونه، یعنی پدر شما را ... در اینجا عکس‌العمل شما چیه؟
- عطیات: اول می‌کشتمش و بعد خورش رو می‌خوردم.
- حمدی: اشتباهه.
- عطیات: پس چی بنشینم نگاه کنم؟
- سمیره: همه مشکل اینجاست.
- عطیات: چه مشکلی! مشکل من یا برادرانم؟
- سمیره: مشکلی که فکر همه ما رو به خودش مشغول کرده ...
- عطیات: اصلاً ... منو ببخشید ... بازی آشکاریه؟ شما من را از موضوعی به موضوع دیگر کشانید که هیچ ربطی به هم ندارند ... من اومدم درباره دیوار حرف بزنم... وارد موضوع جدیدی شدیم که نمی‌دونم سرش کجاست. تهش کجاست. لطفاً اجازه بدهید درباره دیوار حرف بزنیم.
- حمدی: موضوع دیوارو که تمام کردیم ...
- عطیات: بر چه اساسی تموم کردیم؟
- حمدی: بر اساس ... به خوشی و سلامتی ...

- عطیات: گوش کنید آقای حمدی ... من از این حرف بی‌ربط خوشم نمی‌آد ... من دلم می‌خواد حرفی مطمئن و مربوط بشنوم.
- حمدی: آیا این حرف من نامربوطه؟
- عطیات: مسأله این نیست ... من دوست دارم مطمئن باشم
- سمیره: مطمئن باشید عطیات خانم ... مطمئن باشید.
- عطیات: من به حرف باد هوا مطمئن نمی‌شم ... قلم و کاغذ بیارید بنویسید.
- حمدی: چی بنویسیم؟
- عطیات: که از مرمت و بازسازی دیوار منصرف شدید ...
- حمدی: این همه خواسته شماست ... چشم خانم ... سمیره قلم و کاغذ بیار.
- سمیره: با کمال میل! [قلم و کاغذ می‌آورد]
- حمدی: [می‌نویسد] اینجانب اقرار می‌کنم که از مطالبات خود بابت ترمیم یا بازسازی یا سفید کردن دیوارمان که نتیجه ریزش آب از طبقه ایشان می‌باشد در تاریخ ... از خانم عطیات منصرف شدم. امضا حمدی عبدالباری ... بفرمایید خدمت شما بانوی من.
- عطیات: متشکرم، اصول، اصوله جناب حمدی. خوش باشید!
- سمیره: شما هم همین طور.
- خانم عطیات در حال خارج شدن. صدای پیانو می‌شنود که از پشت پاراوان به گوش می‌رسد.
- عطیات: صدای پیانو ...
- سمیره: [دستپاچه] این ... رادیوس از رادیوئه ...

عطیات: [به طرف پنجره] فکر می‌کنم ... رادیوی من بالا روشنه
 ولی ... مثل اینکه صدا از اتاق شماسه ...
 حمدا: صدا از پشت دیوار می‌آد ... این طبیعیه.
 سمیره: بله ... از دیوار می‌آد.
 حمدا: خانم را بدرقه کنید.
 سمیره: [خانم عطیات را تا بیرون هدایت می‌کند] خیلی خیلی خوش
 اومدید.
 حمدا به سرعت پاراوان را کنار می‌زند. سمیره به
 سرعت می‌آید.
 حمدا: [هیجان‌زده] نادیا پیانو می‌زنه.
 سمیره: [هیجان‌زده] بله ... چه آهنگ زیبایی ... ای‌کاش همیشه
 باشه...
 طارق: [از دیوار] کافیه نادیا ... کافیه ... در پیانو را ببند ... بیا
 به من بگو ... ساکت نشینی ... آنچه را که در دل
 داری پشت این نواختن پنهان نکن ... من نتونستم تو
 را قانع کنم ... باید شخص سومی ما را قانع کنه ...
 نادیا: من قانع نمی‌شم.
 طارق: ولی به هر حال باید حرف بزنین ... شاید راه حلی پیدا
 بشه ...
 نادیا: من راه حل دارم ...
 طارق: چیه؟
 نادیا: گفتم بعداً می‌فهمی ...
 بانو: طارق! تا کی من شاهد این هزلیات باشم و حرف
 نزنم؟

- طارق:** بهتره همین طور ساکت باشی مادر ... حل این مشکل کار هیچکدام از ما نیست ...
- بانو:** پس من مجرم شناخته شدم؟
- طارق:** موضوع مجرم یا بی گناهی شما نیست ... مسأله اینه که چطور در بدترین شرایط باید رفتار کنیم؟
- بانو:** ولی همه حرف شما این است که من مجرمم ...
- طارق:** بدون شک این اتهام بی اساسه ...
- بانو:** چطوری من این اتهام را به آسانی بپذیرم؟
- طارق:** طبیعیه انکار می کنید ...
- بانو:** پس حرف مرا قبول نداری ... و حق را به خواهرت می دهی...
- طارق:** مادر! حقیقت موقعیتی را که در آن هستیم درک کن ... من مستنطق نیستم، قاضی هم نیستم ... نه عالم غیب هستم ... و نه وسایلی در اختیارم هست که به من این اجازه را بدهد که بگویم تو مجرم هستی یا نه ... من نمی توانم چنین حکمی صادر کنم ... ولی می توانم درباره موقعیتی که همان وظیفه ما با حذف مفروضات است بحث کنیم ... مخصوصاً مفروضات بد را ...
- بانو:** پس مسأله فقط یک فرضیه ...
- طارق:** از جانب من بله ... به همین دلیل من از شما خواهش می کنم کاملاً سکوت کنی ... و بگذار این فرض نهایی را به انتها برسانم.
- بانو:** و من ... همین طور ساکت باشم.
- نادیا:** و من هم ساکت می شوم ... تا وقتی که اینها همه در نظر تو فقط فرض است.

- طارق:** نه نادیا ... تو باید حرف بزنی ... با من بحث بکنی ... تا به راه حل برسیم ... تو از وجود جنایت مطمئنی؟
- نادیا:** بله ... کاملاً.
- طارق:** من چیزی ندیدم ... تو داری به من می‌گی ... همان طور که شیخ به هملت گفت ... و تو خوب می‌دانی که هملت به حرف‌های شیخ تمکین نکرد ... بلکه حقیقت را خودش اجرا کرد ... تحقیقی که وقت و انرژی‌اش را برایش گذاشت ... آیا دوست داری که پروژه و پژوهش‌ها و بحث را کنار بگذارم و به این تحقیق بپردازم؟
- نادیا:** نه.
- طارق:** مشخصه که نه ... چون هملت این تحقیق را خودش اجرا کرد ... چه بسا که نتوانست کسی را پیدا کند که تا آخر این کار را به عهده بگیرد ... ولی امروز مراکز مخصوص هست ... پلیس و قاضی و وکیل هست. می‌خواهی این مسأله را به آنها واگذار کنم؟ [سکوت]
- حرف بزنی نادیا.
- نادیا:** این مسأله را به سرنوشت واگذار کن.
- طارق:** می‌خواهی الان زنگ بزنی و پلیس را بخواهم و مادرمان را در اختیارش بگذارم تا درباره این جنایت کثیف از او تحقیق کند؟
- نادیا:** کثیف؟! تو اینطوری توصیفش می‌کنی.
- طارق:** بله ... فکرش را بکن چه رسوایی منتظر من و تو است ... حال این اتهام چه ثابت شود یا نشود ...
- نادیا:** پس تو به خودت فکر می‌کنی ...

- طارق: به تو بیشتر. چون دختر به مادرش می‌رود ... و تو ازدواج خواهی کرد ...
- نادیا: پس تو نگران هر دوی ما هستی.
- طارق: معلومه نادیا.
- نادیا: عجیب اینکه این مسأله اونقدر پیش رفت تا به اینجا رسید...
- طارق: هیچ فکرشو می‌کردی به این نقطه برسه؟
- نادیا: من هرگز به خودم فکر نکردم.
- طارق: فقط به عدالت فکر می‌کردی؟
- نادیا: بله ... عدالت ...
- طارق: این همان عدالته نادیا ... که رسوایی به بار می‌آره ...
- نادیا: چه پیشرفتی!
- طارق: منظورت چیه؟
- نادیا: هملت جانث را بر سر عدالت گذاشت ... و ما تحمل رسوایی را نداریم ...
- طارق: در آن روزگار نه روزنامه‌ای بود و نه تصاویر سینمایی بود.
- نادیا: و کسی در روزگارش هم نبود که فقط بگوید «من!» ... راحتی من ... مصلحت من ... رفاه من ... بخشش من ... و هیچ کس برایش مهم نبود ... وظیفه، وظیفه بود.
- طارق: بسیار خوب. پس نتیجه این که باید به پلیس خبر بدهیم و مادرمان را به زندان بیاندازیم.

- نادیا: از من چیزی نخواه که به دیگری تعلق داره ... من فقط مسئول کار خودم و هر چه که به من ارتباط داره هستم.
- طارق: این به من ربطی نداره نادیا؟
- نادیا: چیزی که شامل تو می‌شه به خودت مربوطه.
- طارق: نه ... در این وضعیت ما به یکدیگر مربوط هستیم ... باید سر موضوع با هم به تفاهم برسیم ...
- نادیا: دیدگاه‌های ما با هم خیلی خیلی متفاوته ...
- طارق: و زیاده‌روی می‌کنی نادیا ... تو فقط عاطفی‌تر از آن هستی که نشون می‌دی ... دارای تفکر سالم هستی ... من اطمینان دارم ... و در حالی که مسأله موضوعی و عملی را با آرامش تمام بررسی کنی فقط احساسی آن را بررسی می‌کنی ... بدون شک در آینده تو هم به نتیجه‌ای که من رسیدم خواهی رسید ... سعی کن نادیا ... بیا با هم تلاش کنیم.
- نادیا: بله ... این اتفاقی که برایت مهیا شده چشم تو را گرفته است ... اتاق دکتر ممدوح و زنش ... مادرت ... آرام و بی‌صدا ... در آنجا می‌توانی با خیالی آسوده به تحقیقات خود ادامه بدهی.
- طارق: می‌خواهی مرا عصبانی بکنی ... بله تحقیقات من ... آه که چقدر عقب افتاده‌اند ... چقدر ... چقدر ...
- نادیا: من متأسفم طارق ... ولی ... مرا ببخش.
- طارق: تو مرا ببخش. ... من مشکل تو را می‌فهمم ... من هم مشکلات خودم را دارم.
- نادیا: مشکل تو چیه؟

طارق:

ترس از توقف. مشکل من مشکل روزگار من است ...
اگر توقف کنیم خواهیم مُرد ... عصر ما موشک رها
شده است ... اگر توقف کنه آتیش می گیره.

نادیا:

طارق:

من که موجب ایستایی تو نیستم.
می‌دونم که تو ضرر من را نمی‌خواهی ... ولی
می‌خواهم من را درک کنی ... حقیقتی که در این
مسأله است بفهمی و بدون شک جایگاه من را انکار
نخواهی کرد ... از خودت می‌پرسی چرا آشفته شده‌ام؟
چرا موضوع را با این سردی و جمود بررسی می‌کنم؟
خواهی گفت من در عصری زندگی می‌کنم که هر
چیزی به چطور بودنش بستگی داره ... عصری که
بسیاری از نظریات و ارزش‌ها در آن از بین رفته است
و از لوله تفنگ نابودکننده آن گلوله‌های خشونت و
شرارت شلیک می‌شه ... ممکنه این درسته باشه ...
بلکه کاملاً درسته ... برای همین است که فکر می‌کنم
تغییری در نظر من بده ...

نادیا:

طارق:

آیا من می‌توانم نظرت را عوض کنم.
بله تو می‌توانی ... اگر حرکتی به جلو باشه ... ولی به
عقب هرگز. هملت ... اگر خود را وقف تحقیق
می‌کرد... چه کار باید می‌کرد؟ عصری ثابت و ساکن.
او از آن چیزی می‌خواست که با عصر ما که داریم در
حال تغییر و تحوله و ابتکارات بی‌انتها داره فرق می‌کنه
... ما بیمار حرکت هستیم... و تنها درمان این حرکت
مرگ ماست...

- نادیا:** بدون شکل عصر ما با عصر او فرق می‌کنه ... و نیازی نیست که مرا قانع کنی ... این امری بدیهی است ... ما از اصل مسأله دور شدیم ... من فقط یک چیز می‌خوام: آیا باید در این خانه باشم؟ فقط به من بگو آره یا نه ...
- طارق:** می‌خواهی از اینجا بری؟
- نادیا:** از خیلی وقت پیش تو فکرش بودم ... ولی آن را عقب انداختم تا تو بیایی ...
- بانو:** کجا می‌خوای بری؟ ... دختری مثل تو؟
- نادیا:** این به خودم مربوطه ...
- طارق:** مادر اجازه بده هر طور که راحتی تصمیم بگیره ... و تعجب می‌کنید اگر بگویم من با این طرح او صددرصد موافقم؟
- بانو:** موافقی؟
- طارق:** صددرصد. زمان زیادی به این موضوع فکر کردم ... البته نه اینکه نادیا تنها بره ... من هم با او می‌روم.
- بانو:** تو هم؟
- طارق:** بله ... این همان راه حله ... من و نادیا از اینجا می‌رویم و جایی دیگه زندگی می‌کنیم ...
- نادیا:** ممنونم طارق.
- بانو:** معنی‌اش اینه که تو حرف‌های او را تصدیق می‌کنی ...
- طارق:** این طرح هیچ ربطی به قبول یا رد آنچه که می‌خواهیم نداره ... برای اینکه درباره‌اش تحقیق نکرده‌ایم ... پس خود به خود تموم شده است ... و آن

- را به وجدانت وامی گذاریم ... تو قاضی خودت باش ...
زندگیت را بکن ... و بگذار ما هم زندگی کنیم ...
برداشت من اینه طارق یعنی قطع رابطه؟
طارق: چرا این برداشت را می کنی؟
بانو: پس می تونم تو را ببینم؟
طارق: اگر دوست داشته باشی ...
بانو: مسلمه که دوست دارم ... مگر اینکه تو نخواهی ...
طارق: علتی نداره که نخواهم.
بانو: به هر حال گریه و زاری چیز باستانی نیست ... این از
لرزش صدات مشخصه ...
طارق: مادر تو باید به خودت بررسی. از همین لحظه به زندگی
جدیدت ... اگر بخواهی زندگیت را از نو بسازی ...
هیچکس نمی تونه تو را ملامت کنه ... پس زندگی کن
و راحت باش.
[صدای زنگ در]
سمیره: صدای زنگ ماست؟ این صدای زنگ در ماست؟
حمدی: به نظر تو کی می تونه باشه؟
سمیره: [از جایش بلند می شود] ببینم کیه؟
حمید: [بلند می شود] صبر کن پاراوان را بگذاریم.
با هم پاراوان را جلو دیوار می گذارند. سمیره بیرون
می رود تا در را باز کنند. لحظه ای بعد وارد می شود.
سمیره: دربان این یادداشت را داد ... یکی از دوستان
قهوه خانه ایت آن را به دربان داد تا به تو بدهد ...
پشتش با مداد نوشته شده ...
حمدی: [آن را نمی گیرد] خودت بخوان من می شنوم.

سمیره: اول اینکه یادداشت از شخصی به نام شاکر است ...

حمدی: خدا لعنتش کنه!

سمیره: گوش کن چی می‌گه: «با سلام از طرف خودم و همه دوستان. اول اینکه علت غیبت تو را می‌پرسند. خبر مهمی در دنیا اتفاق افتاده.»

حمدی: خبر مهم در دنیا؟! جنگ سوم جهانی شده؟! پیروزی علم بر گرسنگی؟!

سمیره: نه ... صبر کن ... «پیروزی دوست تو ابوعفان بر دوست ما ابودرش در ده بار بازی تخته نرد عجیبه نه؟...»

حمدی: [یادداشت را از سمیره می‌گیرد و پاره پاره می‌کند و فریاد می‌زند] همه‌اش چرندیات ... مزخرفات! ...

پایان پرده دوم

پرده سوم

منظورت قهوه‌خونه‌س ...	حمدی:
بله. قهوه‌خونه و تخته‌نرد ...	سمیره:
نه ... نه ... نه ... من اینجا با تو و نادیا و طارق هستم.	حمدی:
[به دیوار نگاه می‌کند] دیگه صدایی نمی‌شنویم ...	سمیره:
خواهش می‌کنم سمیره ... دست به پاراوان نزن تا برگردم.	حمدی:
باشه ... ولی آخه کمترین صدایی نمی‌آد ...	سمیره:
[به پاراوان نزدیک می‌شود. از پشت نگاه می‌کند و فریاد می‌زند]	
چی شده ... چی شده؟	حمدی:
[سراسیمه] حمدی بیا ... دیوار ... دیوار ...	سمیره:
[با عجله به طرف او می‌رود و پاراوان را کنار می‌زند] چی شده؟ وای چه مصیبتی!	حمدی:

بله ... مصیبت ... و چه مصیبتی!	سمیره:
همان قطعه کوچکی که متوجهش شدیم ...	حمدی:
اول یک لکه به نظر می آمد ...	سمیره:
به این سرعت؟! همه سطح دیوار پوسته پوسته شد و خشک شد؟	حمدی:
در یک شب ... فقط یک شب.	سمیره:
بله ... بله ... مصیبت.	حمدی:
روی دیوار هیچی دیده نمی شه.	سمیره:
حتی یک خط ... یک سایه ... هیچ چیز ...	حمدی:
نگاه کن حمدی. ... نگاه کن.	سمیره:
چی رو؟	حمدی:
زیر دیوار ... روی زمین ... کومه ای از خاک ... کومه ای از پوسته های خرد شده ...	سمیره:
این تمام چیزیه که باقی مانده ... چه فاجعه ای! ... این همه بود ...	حمدی:
و عمل؟	سمیره:
کدوم عمل؟	حمدی:
نادیا ... طارق ... مادر ... نادیا ...	سمیره:
واقعاً ...	حمدی:
یعنی از این به بعد دیگه اونا رو نمی بینیم و صداشون رو نمی شنویم	سمیره:
چطوری؟	حمدی:
ولی این غیرممکنه ... غیرممکنه ... ما به اونا عادت کردیم.	سمیره:
[با اندوه] بله ... ما به اونا عادت کردیم ...	حمدی:

- سمیره: نادیا ... پیانو ... و آن آهنگ زیبا ...
- حمدی: و طارق ... و نظریه‌هایش ...
- سمیره: آن بحث‌های مفید ...
- حمدی: آن گفتگوهای مترقی ...
- سمیره: همه چیز تموم شد؟ ... گویی آنچه که رخ داد اصلاً وجود نداشت ...
- حمدی: بازندگی ... فعلاً یک باخته ...
- سمیره: ولی حمدی ... امکان نداره همه اینها به این صورت تمام بشه ...
- حمدی: این غیرقابل تصویره!
- سمیره: واقعاً نمی‌تونم تصورش را هم بکنم ...
- حمدی: ولی شد ... بله ... شد ... متأسفانه ...
- سمیره: یعنی به این سرعت؟!
- حمدی: ممکنه این احتمال رو بدیم که بر اثر ریزش پوسته دیواره ... ولی این احتمال دور از تصور ماست ...
- سمیره: ما هم داشتیم با اونا درباره مسأله‌شان فکر می‌کردیم.
- حمدی: درسته ...
- سمیره: خودمونو فراموش کردیم و سرنوشت‌شان هم یادمان رفت ...
- حمدی: اصلاً فکرشو می‌کردیم این طوری تموم بشه؟
- سمیره: اگر به فکر ریزش دیوار بودیم شاید این اتفاق نمی‌افتاد...
- حمدی: کی فکرشو می‌کرد که ترمیم دیوار یا دخالت ما باعث این فاجعه بشه ... آیا ممکن است این جنگ مصیبت‌بار

- از ریشه کنده یا محو شده باشه ... حکمت این بود که
ما در آن دخالت نکنیم ...
- سمیره: حکمت؟ چه کسی می داند که حکمت کجاست؟
- حمدی: به هر حال ... بهتر این بود که می گذاشتیم این مسأله
با روند طبیعی اش تمام بشه نه اینکه ما دخالت کنیم ...
- سمیره: تموم می شد؟
- حمدی: تو هنوز باور نمی کنی؟
- سمیره: راستش ... هنوز نه ...
- حمدی: من هم همین طور ...
- سمیره: فکر می کنی کجا رفتند؟
- حمدی: کدومشون؟
- سمیره: نادیا و مادرش و طارق ...
- حمدی: آیا کسی هست بدونه کجا رفته اند؟
- سمیره: یعنی ممکن نیست بدونیم ...
- حمدی: آیا ما دانستیم از کجا آمده اند تا بدانیم به کجا رفته اند؟
- سمیره: درسته ... درسته ...
- حمدی: ما آنها را شناختیم ... به آنها دل بستیم ... این همه
چیز بود...
- سمیره: بله به اونا دل بسته شدیم.
- حمدی: و در حال حاضر نمی دانیم ...
- سمیره: درسته ... ولی حمدی آیا ممکنه آنها زمان درازی با ما
فاصله داشته باشند؟
- حمدی: ممکنه ... ولی ... ولی کی می تونه اینو تضمین کنه؟
- سمیره: درسته ...
- حمدی: ما تنها شدیم ... دوباره ...

سمیره: بله ... تنها ...

حمدی: الان چه کار باید بکنیم؟

سمیره: مثل قبل ... تو به قهوه‌خانه و تخته‌نردت بر می‌گردی و ...

حمدی: نه ...

سمیره: نه؟! بر نمی‌گردی؟!

حمدی: دیگه رغبتی ندارم.

سمیره: حق با توئه.

[سکوت]

حمدی: [سرش را بلند می‌کند] سمیره ... فکری به سرم زد ...

فکری عجیب ... البته اگر موفق شوم ...

سمیره: زود باش بگو لطفاً.

حمدی: همسایه‌مان ...

سمیره: خانم عطیات! به او چه ربطی داره؟

حمدی: شستن کف آپارتمان ... ممکنه ریشه آنجا باشه ...

نظرت چیه؟

سمیره: منظور؟

حمدی: اگر دوباره آپارتمانش را بشوید ... و آب به دیوار ما نفوذ بکنه ... ممکنه ...

سمیره: یعنی دوباره بر می‌گردند؟!

حمدی: چرا که نه؟

سمیره: فکر می‌کنی ...

حمدی: یعنی ممکنه ... یعنی با این ترفند دوباره بر می‌گردند؟

سمیره: ممکنه ...

حمدی: مهم اینه که خانم عطیات آپارتمانش را بشوره ...

و اگر این کار رو نکنه ...	سمیره:
امکان بازگشت نادیا و مادرش و طارق وجود نخواهد داشت...	حمدی:
خب پس دوباره باید آپارتمانش را بشوره ...	سمیره:
و آب جاری می‌شه ... روی این دیوار ...	حمدی:
حتماً ... لازمه ... بله ... باید اینطور باشه ...	سمیره:
راهش چیه؟	حمدی:
از او بخواهیم ...	سمیره:
صبر کن ... [بطرف پنجره می‌رود] خانم عطیات! ... خانم عطیات! ...	سمیره:
بله ... سمیره خانم!	عطیات:
قربونت برم ... خواهش می‌کنم وقتی داری می‌آی پایین سری هم به ما بزنی؟	سمیره:
خیر باشه؟	عطیات:
خیره ... همه‌اش خیره.	سمیره:
همین الان خواهر. به اندازه پله‌ها ...	عطیات:
[به طرف حمدی] الان پایین می‌آد ولی حمدی ... از کارت باز می‌مونی.	سمیره:
اشکالی نداره ... مرخصی رد می‌کنم ...	حمدی:
[با اضطراب دست‌هایش را به هم می‌مالد] انشاء الله موفق می‌شویم!	سمیره:
انشاء الله! ...	حمدی:
[زنگ در]	
آمد ... آماده باش ...	سمیره:

[می‌رود در را باز می‌کند و با خانم عطیات وارد می‌شود].

عطیات:

صبح به خیر آقای حمدی ...

حمدی:

هزار صبح تون به خیر باشه خانم عطیات ... بفرمایید اینجا استراحت کنید. سمیره! برای خانم عطیات قهوه بیار.

عطیات:

نه ... متشکرم ... یک ربع پیش قهوه خوردم ...

سمیره:

چایی؟ ... چای نعنا داریم ... خیلی خوشمزه‌س ...

عطیات:

ممنونم سمیره خانم ... متشکرم ... من صبح‌ها فقط قهوه می‌خورم ...

حمدی:

خیلی خیلی خوش آمدید!

عطیات:

متشکرم.

سمیره:

خدا را شکر صورتتون گلگون شده ... بزمن به تخته!

عطیات:

خدا را شکر ...

حمدی:

والله خانم عطیات از روز ماجرای دیوار ...

عطیات:

[به دیوار نگه می‌کند و با صدای بلند] خدای من! گچ پوسته پوسته شده و ریخته ...

حمدی:

در عرض یک شب ...

سمیره:

صبح که بیدار شدیم دیدیم به این صورته.

عطیات:

به هر حال من واجب را ادا کردم و یک گچ‌کار فرستادم تا کارهای لازم رو انجام بده، ولی شما قبول نکردید ...

حمدی:

شما لطف کردید ما هرگز فراموش نمی‌کنیم ...

سمیره:

امیدواریم بتونیم جبران کنیم ... حداقل کاری که از دست ما بر می‌آد اینه که مزاحمت به وجود نیاوریم.

عطیات:	مزاحمت؟ درباره چه چیز؟
حمدی:	که ... مثلاً ... این ماجرای دیوار باعث شد که دیگه خانه‌تان را نشورید ...
سمیره:	مراعات حالمان را کردید.
عطیات:	وظیفه‌مه خواهر که مراعات کنم.
حمدی:	ولی ... لزومی نداشت که به خاطر ما آپارتمانتان را نشورید. این کار بیش از حد لازمه ... و وظیفه ماست ... از صمیم قلب و با صداقت از شما خواهش کنیم ...
سمیره:	بله ... صادقانه از شما خواهش کنیم که خانه‌تان را بشورید و بدون هیچ ترسی. اصلاً آن را غرق کنید.
عطیات:	غرق کنم؟
حمدی:	بله ... مثل دفعه قبل ... و اصلاً نگران نباش.
عطیات:	متشکرم جناب حمدی ... از لطف شما متشکرم ... و من صراحتاً به اشتباه گذشته‌ام اعتراف می‌کنم.
حمدی:	اشتباه! نه ... نه ... نه ... اصلاً.
عطیات:	بله ... باید حساب می‌کردم ... ولی حساب از دستم در رفت ... وقتی متوجه شدم که کار از کار گذشته بود ...
	خب این هم درسی بود ... آدم یاد می‌گیره ... به موقعش حساب کنم...
حمدی:	نه ... ما برای محاسبه مزاحم شما نشدیم.
سمیره:	ما دوست داریم شما راحت باشید ... شما آزاد هستید.
عطیات:	معلومه ... من توی خانه‌ام آزادم ... ولی مراعات همسایه‌مان را هم باید بکنم ...
حمدی:	ما همسایه شما هستیم عطیات خانم ... و به شما اجازه می‌دهیم هر قدر دلتان می‌خواهد آب بریزید.

سمیره: مثل قبل بشوید ... نترسید.

عطیات: من همیشه خانه‌ام را می‌شویم ... همیشه این کارو می‌کنم؟! شستید؟! سمیره: از کی؟ حمدی: هر روز ... هر صبح ... ولی شستن اصولی را یاد گرفتیم...

سمیره: اصولی شستن چه جوریه؟ عطیات: پارچه یا جارو را خیس می‌کنم ... هر بعدازظهر این کارو می‌کنم ... بدین ترتیب حتی یک قطره آب هم به دیوار نفوذ نخواهد کرد ... آیا شما دیدید حتی یک قطره آب به دیوارتان نفوذ کنه؟

سمیره: ولی این کافی نیست ... عطیات: برعکس خواهر ... بیشتر و بهتر تمیز می‌کنه ... حمدی: خانم عطیات شیر آب را باز کن ... بگذار دیوارمان خیس بشه ... اصلاً ناراحت نمی‌شویم ... بلکه برعکس...

عطیات: مطمئن باشید حتی یک قطره هم نفوذ نمی‌کنه ... مطمئن باشید. من طرز شستن را یاد گرفتم.

سمیره: مثل همون اول بشوید عطیات خانم.

عطیات: من بلند نبودم ... ولی امروز دیگه یاد گرفتم.

حمدی: به خدا قبل از اینکه یاد بگیری شستن شما خیلی عالی بود.

عطیات: آقای حمدی از اینکه دیوارتان کثیف می‌شد خوشحال بودید...

حمدی:	زیاد ... نهایت سعادت بود.
سمیره:	مثل یک خواب زیبا بود.
عطیات:	این چیزها چیه دارم می‌شنوم؟ کثیف شدن دیوارتان «منت‌های سعادت»؟! «خواب زیبا»؟! ...
سمیره:	همین طوره ... همین طوره ... به جون عزیزت قسم ...
حمدی:	باور بفرمایید.
عطیات:	من از شما متشکرم ... به خدا هرگز فکر نمی‌کردم اینقدر بزرگوار باشید. ولی من معذورم ... مردم روزگار ما قدر خوبی را نمی‌دانند ... مخصوصاً همسایه‌ها ... ولی خدا را شکر که همسایه‌های من اهل ذوق و لطف و بخشنده‌اند ...
سمیره:	و شما بخشنده‌تر ...
حمدی:	شما لطف دارید ...
عطیات:	خب ... من در خدمتم ... بفرمایید ... مثل اینکه سمیره خانم با من کار داشت ...
سمیره:	خدا نکنه ... مسأله‌ای که ... تو بگو حمدی.
حمدی:	قصه‌ای که ... که ...
عطیات:	بفرمایید ... از چیزی نترسید ... آیا کاری هست که من باید براتون انجام بدم؟
حمدی:	یعنی ... مسأله ... مسأله شستشوه ...
عطیات:	شستشو؟
سمیره:	بله ... شستشوی منزل شماست ...
عطیات:	دوباره؟! ...
حمدی:	همه چیز را به شما عرض کردیم ... خواهش می‌کنم راحت راحت باشید.

- عطیات: من راحت راحت هستم.
- حمدی: گفتید سعی کرده‌اید در ریختن آب دقیقاً محاسبه کنید ... و حواس‌تان باشد که آب به دیوار منزل ما نفوذ نکند ... این برای ما خیلی ناراحت‌کننده‌س ...
- عطیات: ناراحت کننده؟!
- سمیره: احساسات ما را جریحه‌دار می‌کنه.
- عطیات: آفرین به این احساسات بالا! ولی به خدا قسم که من اصلاً ناراحت نیستم ... و صراحتاً می‌گویم من خود را به خاطر شما در مضیقه قرار نمی‌دهم ... تمام قضیه این است که من اصول شستشو را یادگرفتم ...
- حمدی: ممکنه از شما خواهش کنم که این اصول را رعایت نکنید ...
- سمیره: یعنی مثل اون خانه‌تان را بشویید ... اصلاً آن را غرق آب کنید. هیچ اشکالی نداره ... با آب پرش کنید ... تا به خانه‌مان نفوذ کند ... روی دو تا چشم و سرمون ...
- عطیات: ولی من راضی نیستم.
- حمدی: ما راضی هستیم ...
- سمیره: بله ... من شما را به روح مادرتون قسم می‌دهم ... قسم می‌دهم ... بلند شوید و این کارو بکنید.
- حمدی: بله ... شما را به مادر مرحومتان که الان در گور خوابیده قسم می‌دهیم این کارو بکنید.
- عطیات: یعنی منزلم را پر از آب بکنم؟!
- سمیره: من و شوهرم شما را قسم دادیم ...
- حمدی: به عزیزترین کستان قسم دادیم ... بلند شو ...
- سمیره: بلند شو خانم عطیات.

عطیات:	بلند شوم؟!
حمدی:	بله ... به خاطر ما بلند شوید ... و خانه را پر از آب کنید...
سمیره:	به جون مادرتون قسمتون دادم.
عطیات:	این حرفها چیه می‌زنید؟!
حمدی:	خانه را پر از آب کن ... اصلاً غرقش کن ...
سمیره:	مثل سابق ... درست مثل سابق.
عطیات:	چه فایده‌ای برای شما داره؟
سمیره:	تا وجدانمون آروم بشه ...
حمدی:	وجدان ما ناراحته.
عطیات:	با این کار وجدانتون آروم می‌گیره؟!
حمدی:	بله ... فقط با این کار آروم می‌گیره ...
عطیات:	که خونه‌مو بشویم!
حمدی:	الان ... خواهش می‌کنیم ... همین الان ...
عطیات:	همین الان! ولی من صبح اونو شستم ... نیم ساعت قبل ... اتاق به اتاق همه را شستم ...
سمیره:	اتاق بالای سرمون چی؟
عطیات:	مخصوصاً اتاق بالای سرتان را ...
سمیره:	ولی آب نفوذ نکرد ...
حمدی:	بله ... کو آب ... آب کجاست؟
عطیات:	مسلّمه که آب نشت نمی‌کنه ... من که دیوونه نیستم اشتباهمو تکرار کنم ...
حمدی:	معلوم که ما این را نمی‌خواهیم ... که دیوونه باشی ... اشکالی نداره ... اگه تکرارش کنی ... مثل گذشته ...

- سمیره: بله ... باید گذشته را تکرار کنید تمام و کمال ... تا وجدانمون آروم بگیره ... راحتی شما را احساس کنیم ... بی رودرواسی... همان اشتباهی را که کردی دوباره تکرار کن ... بلند شو خانم عطیات ... اشتباه را تکرار کن... خواهش می‌کنیم ...
- حمدی: خواهش می‌کنیم ... پاشو این کارو بکن ...
- عطیات: این کارو بکنم ... درخواست عجیب و غریبه؟!
- حمدی: درخواست سنگینیه؟
- عطیات: نه ... برعکس ... فقط ... من نمی‌فهمم ...
- حمدی: مسأله ساده‌س ... لوله را باز کن ... بگذار خانه پر آب بشه ... یا اگر دوست داری فقط اتاق روی سرمان را ... بیشتر از این توقعی نداریم ...
- عطیات: اتاق بالای سرتان ... ولی من گفتم اون اتاق رو من صبح نظافت کردم و شستمش ...
- حمدی: ولی آب به ما نرسید؟
- عطیات: دوست دارید به شما آب برسه؟
- سمیره: صددرصد ... مهم اینه ...
- حمدی: بله ... این شرطه ...
- عطیات: شرط؟
- حمدی: وجدان ما وقتی راحت می‌شه که آب به دیوارمان نشست کنه ...
- سمیره: مثل اون دفعه.
- عطیات: دوست دارید مثل دفعه قبل دیوارتان را کثیف کنم؟
- حمدی: این حرف را نزن ... این کثیف کردن نیست ...
- سمیره: بله ... این کثیف کردن نیس ... اصلاً ... اصلاً ...

این شرفه ... عظمته ... ترقیه ...	حمدی:
این کار بزرگیه ...	سمیره:
واقعاً بزرگ؟! جداً چه کار بزرگیه؟!	عطیات:
و مفید ... به نفع همه مردم ... افسوس! ... افسوس!	سمیره:
افسوس؟ از چی داری حرف می‌زنی سمیره خانم؟!	عطیات:
فکرشو بکن عطیات خانم یک کیلو گوشت نیم ملیم!	سمیره:
یک کیلو نیم ملیم؟! کجا می‌فروشن؟	عطیات:
ساکت سمیره ... ساکت ...	حمدی:
می‌خواستم اهمیت این موضوع را به او بگویم.	سمیره:
قصه‌ای طولانیه ... این همه آن چیز است ... عقل،	حمدی:
علم، تفکر ... ولی الان ضرره ... ولی به کمک شما	
عطیات خانم...	
کمک من ... چه کمکی؟ برای من توضیح بدهید؟	عطیات:
با کمک شما علم و فکر و ترقی بر می‌گردد ... همه	حمدی:
چیزی که از شما می‌خواهیم اینه که همین الان	
بلندشین و خانه‌تان را بشوید ...	
بله ... او نمی‌دونه شستن منزلش چه اهمیتی داره ...	سمیره:
کار بسیار بزرگیه ... غایت اهمیته ... واقعاً بزرگ ...	
بسیار بزرگ...	
واقعاً ... باشکوه ... پرابهت ... واقعاً عظیمه ...	حمدی:
مرا ببخشید ... عقل از سرم پریده.	عطیات:
مختصر و مفید عطیات خانم ... دوست نداریم به	سمیره:
زحمت بیفتید ... آیا لطف می‌کنی این کارو بکنی؟	
شستن منزل؟	عطیات:
و آب به این دیوار برسه.	حمدی:

عطیات:	آیا ضروریه آب به دیوار شما برسه؟
حمدی:	صددرد.
عطیات:	و از جانب من صورت بگیره؟
حمدی:	بله ... روی این دیوار ...
سمیره:	مثل گذشته ...
عطیات:	خب مصلحت شما در این کار چیه؟
سمیره:	قبلاً گفتیم ...
حمدی:	وجدان ...
عطیات:	نه ... این مسأله وجدان نیست ... این پافشاری عجیب و غریب پشتش یه چیزیه ... یه چیز دیگه‌س ... در این مسأله رازی هست ...
حمدی:	راز؟ مثلاً؟
عطیات:	فهمیدم ... الان فهمیدم ... همه چیز را فهمیدم ...
حمدی:	چی فهمیدی؟
سمیره:	امکان نداره فهمیده باشی ... این چیزیه که باید با چشمت ببینی ...
حمدی:	خانم عطیات چی فهمیدید؟
عطیات:	منظورتان را فهمیدم ... ولی جناب حمدی ... حرفت را نییچان و کش نده ... بهتره رک و راست حرفی بزنی ... وجدان راحت ... عذاب وجدان ... از همان اول بفرمایید که زیر حرفتان زدید ...
حمدی:	زیر حرفم زدم؟
سمیره:	کدوم حرف؟
عطیات:	برگه ... نوشتن آن برگه و آنچه که به آن مربوط می‌شود ...

سمیره:

این چیزیه که شما فهمیدید؟

عطیات:

بله ... روشن مثل آفتاب ... دیوارتان پوسته زد ... و پوسته روی زمین افتاد ... و مستی رفته و هوشیاری آمد. و به خودتون گفتید چطوری از خانم عطیات خسارت بگیرید! برگه قبلی تاریخیش گذشته است ... یعنی اگر آب جدیدی نشت کرد به شما این امکان را می‌دهد که دوباره از من خسارت بخواهید ... و گچ‌کاری قدیم و جدید به حساب من تموم بشه.

حمدی:

ولی خانم عطیات ...

عطیات:

[از جایش بلند می‌شود] ساکت شو. این حرف کاملاً جدی است... شما خیال کردید خانم عطیات ساده‌لوحه ... نه جناب حمدی به سبیلت قسم از این بازی حتی صنار گیرتان نمی‌آید.

حمدی:

فقط یک کلمه خواهش می‌کنم ...

عطیات:

ابداً ... آنچه را که باید بفهمم فهمیدم ... گفتید خانه را بشویم ... غرقش کنم ... با آزادی تمام غرقش کنم ... بگذار آب غرق کند اتاق را و به دیوار ما نشت کند ... هر طوری که دوست داری ... اصلاً مهم نیست ... این شرفه ... عظمته... شکوهه!

سمیره:

سوء تفاهم شده ... ما را ببخشید.

عطیات:

ساکت ... حتی نمی‌خوام یک کلمه بشنوم ... من همه چیز را فهمیدم ... خداوندا! مرا از مکر و حيله مردمان محفوظ بدار! ولی خانم عطیات کسی نیست که مخلوق به او بخندد. این درسته سمیره خانم ... شما

همسایه من هستید ... خدا از شما بگذره ... روزتون به
خیر.

به سرعت بیرون می‌رود بی‌آنکه سمیره بتواند
مانعش شود.

سمیره:

شکست خوردیم.

حمدی:

بله ... ما شکست خوردیم.

سمیره:

نظرت چیه، اگر حقیقت را به او می‌گفتیم؟

حمدی:

کدوم حقیقت؟

سمیره:

نادیا ... طارق ... و ...

حمدی:

مثل الان شکست می‌خوردیم ... شاید هم بدتر ...

سمیره:

چرا؟

حمدی:

برای اینکه این حرف توی کله‌اش نمی‌ره.

سمیره:

درسته ...

حمدی:

تازه ما را به نادانی متهم می‌کرد ... و در همه شهر

رسوا می‌شدیم.

سمیره:

درسته ...

حمدی:

مخصوصاً اینکه مدرکی نداریم که حرفمان را ثابت

کنیم. چه اصراری داریم به کسی بگوییم که ما را

تکذیب می‌کند؟ بگوییم روی دیوار بودند ... و دیوار

پوسته پوسته شد ...

سمیره:

با نظرت موافقم.

حمدی:

کی باور می‌کنه این اتفاق افتاده ...

سمیره:

ولی افتاده ...

حمدی:

درسته، افتاده.

- سمیره: چیزی که اصلاً نمی‌توان تصور کرد رفتنشان بود بدون اینکه برگردند.
- حمدی: کی گفته بر نمی‌گردند؟
- سمیره: یعنی بر می‌گردن؟!
- حمدی: من که نمی‌تونم نابودی نهاییشان را تصور کنم ...
- سمیره: من هم همین طور ...
- حمدی: امکان نداره چیزی که پایین دیوار افتاده اونا باشن ...
- زیر دیوار ... این کومه خاک ... پوسته پوسته شدن ...
- امکان نداره ... امکان نداره ...
- سمیره: درسته ... امکان نداره ... امکان نداره ... یعنی این کومه خاک نادیاست ... با آن همه دانش، نوازندگی و آهنگ زیبایش ...
- حمدی: و طارق و پروژه‌اش و دانایی و نبوغش ... سرنوشت این پروژه چی می‌شه ... پروژه‌ای که سرنوشت جهان را عوض می‌کنه ...
- سمیره: باید برگردند ... باید ... باید ...
- حمدی: از چه راهی؟ مشکل اینه.
- سمیره: هیچ راهی به جز راهی که آمدن به فکر نمی‌رسه ... و آن آب منزل این همسایه‌س.
- حمدی: و دیدی که حاضر نیست دوباره بشوید ... مثل سابق؟
- سمیره: درسته ... و هیچ راهی برای قانع کردن او نیست.
- حمدی: با زور هم که نمی‌شود ...
- سمیره: و کار...
- حمدی: مشکله...

- سمیره: گوش کن حمدی، پیشنهادی دارم ... تا وقتی قبول نمی‌کنه... ما این کارو می‌کنیم ...
- حمدی: چه کاری؟
- سمیره: شستن آپارتمانش ...
- حمدی: فکر خوبیه ... ولی ... چطوری وارد آپارتمانش شویم؟
- به چه بهانه‌ای؟
- سمیره: به بهانه دیدار ... آیا نباید پاسخ دیدارش را بدهیم ... و به این وسیله آب را در آپارتمانش باز کنیم ...
- حمدی: اینطوری؟ به همین آسونی؟
- سمیره: بله ... از همین طریق ... به همین آسونی ... سخته؟
- حمدی: و اجازه می‌ده آپارتمانش را غرق آب کنیم ... بدون اینکه مانع بشه ... و با خفت تو را بیرون کنه ... یا تسلیم پلیس کنه.
- سمیره: درسته ... مخصوصاً الان که از دست ما ناراحته ... و درباره ما فکرهای بدی داره ... و ما را به حقه‌بازی متهم می‌کنه.
- حمدی: تنها راه حل اینه که بدون اطلاع وارد آپارتمانش شویم...
- سمیره: بدون اطلاع؟ ... چه جوری؟
- حمدی: بله ... بدون اطلاعی تا هر کاری که دلمان بخواد با آزادی هر چه تمام انجام دهیم ...
- سمیره: چطوری وارد آپارتمانش بشیم؟
- حمدی: وقتی که خونه‌نیس...
- سمیره: ولی ما که کلید آپارتمانش را نداریم.
- حمدی: پس چه کار کنیم؟

- سمیره: گوش کن حمدی ... او پنجره رو به پاسیو را باز می‌گذارد ... بله ... همیشه بازه ... می‌دونی منظورم چیه؟
- حمدی: پنجره رو به پاسیو ...
- سمیره: از پنجره ما زیاد دور نیس ... و حفاظش به پنجره ما نزدیکه...
- حمدی: یعنی من می‌تونم ... اونو بگیرم؟
- سمیره: بله ... پس انتظار داری من اونو بگیرم؟
- حمدی: آیا سابقه داشته من از حفاظها آویزان شوم؟
- سمیره: باید یکی از ما این کارو بکنه ... این تنها راه حله ... و من فکر می‌کنم تو قوی‌تر از من برای انجام این کار هستی ...
- حمدی: پناه بر خدا! ... حفاظ را نشونم بده.
- [با هم به طرف پنجره می‌روند]
- سمیره: نگاه کن پنجره بازه ... و او طبق معمول الان بیرونه ...
- حمدی: این همان حفاظه؟
- سمیره: بله ...
- حمدی: و اگه سُر خوردم چی؟ به جای اینکه برم بالا، پایین می‌افتم.
- سمیره: سعی کن محکم بگیری ... عادت می‌کنی ...
- حمدی: عادت کنم؟! یعنی عادت می‌کنم؟!
- سمیره: البته منظورم این نبود ...
- حمدی: مسلّمه ... آویزان شدن به حفاظ منزل کسی و وارد شدن به آپارتمان او کار درستی نیست ... ولی ما هدف بزرگی داریم، بسیار بزرگ.

سمیره: این وضعیت اضطراریه حمدی. چون این هدف شریف...

حمدی: و با شکوه ...

سمیره: بله ... تا وقتی که به آن برسیم ...

حمدی: از حفاظ مردم آویزان شدن؟

سمیره: پس ...

حمدی: پس بالا می‌روم ... سمیره کمک کن.

سمیره: اول بگو تو آپارتمان چه کار می‌کنی؟

حمدی: می‌دونم ... کارم را خوب بلد ... وظیفه‌ام مشخصه ...

باقیش با تو ...

سمیره: این وسط وظیفه من چیه؟

حمدی: همه کار تو اینه که این جا روبروی دیوار بایستی ... تا اینکه آب از سقف سرازیر بشه ... بعد به سرعت می‌آی دم پنجره... و به من می‌گی زود برگردم.

سمیره: فهمیدم ... پس شروع کنیم ... یا لا

حمدی: کفشم را در بیارم ... بهتره ...

[کفش را در می‌آورد و با کمک سمیره بالا می‌رود]

سمیره: مواظب خودت باش ... آرام ... [از پنجره سرک می‌کشد]

حفاظ را محکم بگیر ... بله همین طور ... به پاهات فشار بیا ... الان بیا بیرون ... یکی ... یکی ... بله ...

ادامه بده... ادامه بده... بله همین طور ... نیم متر دیگه بیشتر نمونده ... نترس... محکم ... حالا حفاظ را با یک دست بگیر و با دست دیگه تکیه‌گاه پنجره را ... پنجره را بگیر... ادامه بده ... خدا را شکر ... رسیدی ... به سلامت رسیدی ... زود باش برو تو... زود

پنجره را رها می‌کند و می‌آید روبروی دیوار می‌ایستد و به سقف نگاه می‌کند. پس از مدتی می‌بیند جوی باریکی از آب از بالای دیوار سرازیر می‌شود ... به سرعت به طرف پنجره می‌رود.

سمیره: [از پنجره] حمدی! ... حمدی! اومد ... اومد...

حمدي: [از بیرون] رسید؟

سمیرہ: آ رہ ... رسید ...

حمدی: [از بیرون] دارم می‌آم پایین ... به نام نجات‌دهنده ...

سمیرہ: آروم ... آروم ...

حمدی: پایین آمدن آسونتره ...

سمیره: ... ولی مواظب باش پات درنره ...

حمدی: [کنار پنجره] دستمو بگیر.

[سمیره دستش را می‌گیرد و به او کمک می‌کند از

پنجره وارد شود]

سمیره: پیراهنت کثیف شد ...

حمدی: [دست و لباسهایش را می‌تکاند] معلومه ...

سمیره: چه کار کردی؟

حمیدی: لوله را باز کردم و آپارتمانش را پر از آب کردم ... و

بیشتر اتاقی که روی سرمونه ...

سمیره: این خطی است از نشت آب.

حمدی: بلہ ...

سمیرہ: ولی ... حمدی نگاہ کن.

حمدی: درسته ... فقط یک خط درازه ...

سمیره: به پایین می‌ره ...

حمدی: در طول و عرض دیوار پخش نمی‌شه

سمیره: مثل دفعه قبل نیست...

شاید اگه وقت کافی براش می گذاشتیم ...	حمدی:
فکر نمی کنم ...	سمیره:
مأیوس شدی سمیره؟	حمدی:
ظاهرش نشون می ده که خیری در آن نیست.	سمیره:
عبرت به ظاهر نیس ... مگر دفعه قبل ظاهر لکه	حمدی:
دلالت بر چیزی می کرد؟ با نگاه اول نمی تونیم قضاوت	
کنیم .. کمی صبر کن ...	
قبلاً حداقل یک لکه بود ... بعد بزرگتر شد و پخش شد	سمیره:
... ولی این دفعه ... فقط یک خطه ... خطی نازک ...	
فکر نمی کنم از این خط چیزی بیرون بیاد؟	
به هر حال من آپارتمان را غرق آب کردم.	حمدی:
شک ندارم ...	سمیره:
من فکر نمی کنم همسایهات بیشتر از این کاری کرده	حمدی:
باشه...	
ولی همان روز لکه پیدا شد ... اما الان فقط یک	سمیره:
خطه...	
با این همه این همان آب است.	حمدی:
درسته ... ولی ... ممکنه در نوع ریختن آب باشه ...	سمیره:
مگه این هم شیوه خاصی داره؟	حمدی:
منظورم ... ممکنه ...	سمیره:
ممکنه چی؟ یعنی او عمداً به شیوه خاص آب	حمدی:
می ریخت ... اون هم مثل من آب ریخت ...	
ولی موفق شد ... و تو موفق نشدی ...	سمیره:
این مسأله شانسیه. به هر حال چه کار باید بکنیم؟	حمدی:
یعنی فقط شانسه؟!	سمیره:

پس چی می‌تونه باشه؟	حمدی:
حتماً در کار اشتباهی شده ...	سمیره:
اشتباه؟!	حمدی:
گوش کن حمدی ... تو این جوری آب ریختی ... فقط	سمیره:
آب ریختی ... آب توی آپارتمان ریختی و برگشتی ...	
خب بله ...	حمدی:
پس آپارتمان را نشستی؟	سمیره:
آپارتمان را بشویم؟	حمدی:
اشتباه کردی ... باید می‌شستی ...	سمیره:
این چه حرفیه که می‌زنی ... از من می‌خوای	حمدی:
آپارتمانش را بشویم؟	
باید همان کاری که او می‌کرد بکنیم ... تکرار همان	سمیره:
عملیات ... یادت می‌آد یک روز گفت که آپارتمانش را با	
آب و صابون می‌شوید؟	
صابون؟	حمدی:
بله ... و صابون ... کی می‌دونه شاید این کار در	سمیره:
موضوع دخیل باشه.	
حتماً بعدش می‌خوای بگی نوع صابون، مارکش،	حمدی:
کارخانه‌اش و قیمتش ... تا آخر ...	
فعلاً نوع صابون مهمه ...	سمیره:
گوش کن سمیره.	حمدی:
تو گوش کن ... موضوع غیرعادیه ... اگر بخواهیم به	سمیره:
آنچه که اتفاق افتاده برگردیم باید همه جوانب و	
متعلقاتش را در نظر بگیریم.	

- حمدی: و متعلقات این است: چگونه باید آن را کاملاً انجام بدهیم.
- سمیره: باید تلاش کنیم ... مهم اینه که هیچ چیز را نباید فراموش کنیم.
- حمدی: منظورت اینه که برگردم و به حفاظ آویزان بشوم تا آپارتمان را با صابون بشورم.
- سمیره: اگه این کارو بکنی عالیه ...
- حمدی: و اگر مارک صابون تغییر کرده باشه چی؟
- سمیره: این دیگه از بدشانسی ماست ...
- حمدی: پس باید از او بپرسیم ... و اگر گفت که اسم و نوع آن یادش نیست چی؟
- سمیره: مسأله را اینقدر پیچیده نکن حمدی.
- حمدی: مثل اینکه موضوع داره گسترده می‌شه ... و به این آسونی حل نمی‌شه ...
- سمیره: به هر حال ما تلاشمان را می‌کنیم.
- [صدای عطیات از پنجره]
- عطیات: [از بیرون] سمیره خانم! ... سمیره خانم!
- سمیره: [به طرف پنجره می‌دود] بله عطیات خانم!
- عطیات: آپارتمان غرق آب شده ... یکی اومده تو ... دزد اومده خونه من.
- سمیره: دزد؟
- حمدی: خدایا امروز رو به خیر بگذران!
- عطیات: سمیره خانم ... از آپارتمان من روی دیوار شما آب اومده؟
- سمیره: فکر می‌کنم ...

حمدی:	[هیجان زده] بهش بگو نه ... نه ...
سمیره:	فکر نمی کنم ...
عطیات:	من خودم می آم می بینم.
سمیره:	[به طرف شوهر] کفش بپوش زود ... داره می آد.
حمدی:	[به سرعت می پوشد] می ترسم شک کرده باشه. به هر حال من احتیاط کردم ... لوله را باز گذاشتم ... باید به او حالی کنیم که یادش رفته لوله را ببندد ... وگرنه هیچکس وارد منزلش نشده ...
سمیره:	به او می فهمونیم و قانعش می کنیم ... ولی در آینده؟
حمدی:	کدوم آینده؟
سمیره:	وقتی وارد آپارتمان بشی و با آب و صابون بشوری.
حمدی:	آب و صابون ... این امکان نداره ... این دفعه می تونیم او را قانع کنیم ... ولی دفعه بعدی می تونیم حالبش کنیم یادش رفته با صابون بشوره؟! حالا چه کار کنیم؟
سمیره:	راه حل دیگری پیدا کنیم.
حمدی:	[زنگ در]
سمیره:	خودشه ... [در را به رویش باز می کند]
عطیات:	[در حال ورود] خدا را شکر به موقع رسیدم، برگه ای یادم رفت برای وکیل ببرم، اومدم ببرمش ... آپارتمان غرق آب شده ... و شما بودید ... [به دیوار نگاه می کند] آب نشت کرده ...
سمیره:	این طبیعیه ...

عطیات: ولی سمیره خانم ... کی وارد آپارتمان من شده و این کارو کردی؟

سمیره: چرا فکر می‌کنی در غیاب تو کسی وارد آپارتمان شده...

عطیات: چون این کار عملاً شده ...

حمدی: چیزی هم دزدیده شده؟

عطیات: نه ...

حمدی: پس کسی که وارد شده دزد نبود.

عطیات: به خدا نمی‌فهمم.

حمدی: شخصی وارد آپارتمان شده ... لوله را باز می‌کند و می‌رود... همین ... حتماً دیوونه بوده!

عطیات: راستش حیرت آورده ...

حمدی: و کلید آپارتمان ... تو جیسته؟

عطیات: تو جیمه ...

حمدی: پس چطوری وارد شده؟

عطیات: از پنجره پاسیو.

حمدی: پنجره پاسیو؟!

عطیات: باید وقت بیرون رفتن می‌بستمش ... این یک درسه ...

باید یاد گرفت ...

حمدی: و پنجره پاسیو ...

سمیره: ساکت حمدی ... کافیه دیگه ...

حمدی: اجازه بده بدونم ... پنجره پاسیو نیاز به بالا رفتن داره ... و دزدی باید این کارو بکنه که حرفه‌ای باشه ...

عطیات: و مشخصه که این دزد حرفه‌ایه ...

سمیره: تمومش کنید عطیات خانم.

- حمدی: گفتیم اگه دزد بود پس باید یه چیزی می‌دزدید ...
- سمیره: گوش بده خانم عطیات ... من مطمئنم که این مسأله همه‌اش سهل‌انگاری بوده ... شما بیرون رفتید و یادتون رفت لوله را ببندید.
- عطیات: یادم رفت؟ این غیرممکنه ... مسأله باز و بسته کردن لوله آب خیلی مهمه، من قبل از بیرون رفتن آن را بستم.
- سمیره: گاهی اوقات آدم چیزهایی رو فراموش می‌کنه که نباید فراموش کنه ...
- عطیات: به خدا من ...
- حمدی: حتماً یادتون رفته ... فقط خدا یادش نمی‌ره ...
- عطیات: ممکنه ...
- سمیره: به هر حال هر چه بود به خیر گذشت ...
- عطیات: و شما؟ نظرتون چیه؟
- سمیره: درباره چی؟
- عطیات: درباره این آبی که نشت کرده ...
- سمیره: این معمولیه.
- عطیات: حتی اگر ...
- حمدی: مثل اینکه ترسیدی خانم عطیات ... و به ما اطمینان نداری ... امروز صبح که با عصبانیت از اینجا رفتید گواه اینه ... ولی من به شما حسن نیت‌مان را نشان دادم ... سمیره قلم و کاغذ بیار ... الان برای حال و آینده می‌نویسم ... یعنی اینکه از طرف من، روی دیوارمان هر اتفاقی بیفته من از این لحظه به بعد مسئول خواهم بود.

سمیره: بفرما این هم قلم و کاغذ ...

حمدی: [می نویسد] بفرمایید.

عطیات: [کاغذ را می گیرد] به خدا این بیشتر از حد لزومه ... ولی من شما را تا آخر عمر بهترین همسایه می دانم.

سمیره: ولی یک چیز ساده کم هست ... حمدی ما از یک چیز می ترسیم.

حمدی: می ترسیم؟! می ترسیم!

سمیره: وجدانمان ... از این می ترسم که خانم عطیات از شدت احساسات دیگه آپارتمانش رو نشوره ...

حمدی: درسته.

سمیره: و وجدانمان قبول نمی کنه.

حمدی: بله ... وجدانمان.

سمیره: من یک پیشنهاد دارم.

حمدی: بگو سمیره ... بگو.

سمیره: من خواهش کوچکی از خانم عطیات دارم ...

عطیات: بفرمایید سمیره خانم.

سمیره: همه خواهش من اینه که اجازه بدهید ما هم در شستن آپارتمان به شما کمک کنیم.

حمدی: پیشنهاد خوبیه.

عطیات: در امر شستشو به من کمک کنید؟! من و همسرم ... هر روز صبح.

عطیات: ببخشید آقای حمدی ... ببخشید. ... شما و همسرتان واقعاً مرا خجالت زده می کنید ولی ...

سمیره: این خواهش ما را رد می کنید ... خواهش می کنیم ... خواهش می کنیم.

- عطیات: آخه مگه می‌شه در شستن و پاک کردن کف آپارتمان شما را به خدمت بگیرم ... نه امکان نداره ... اصلاً درست نیست... اصلاً ... اصلاً
- حمدی: من قسم می‌خورم ... هر روز صبح من و زنم بیاییم و با آب و صابون بشوریم ... صابون داری؟ مارک قدیمی ... چه نوعش؟
- عطیات: چه نوعش؟!
- حمدی: باشه بعد ... بعداً به شما می‌گم ... ولی حالا ... بیا بریم بالا... بیا سمیره ... خاک‌انداز و جارو را به من بده ...
- عطیات: جارو بالا هست ... ولی این درست نیست آقای حمدی ... این درست نیست ... درست نیست ...
- سمیره: [در حالیکه بازوی خانم عطیات را گرفته بیرون می‌روند] خیلی خوشحال می‌شیم خانم عطیات.
- حمدی: این افتخاره ... شرفه!
- صحنه تاریک می‌شود - موسیقی.
- صحنه روشن می‌شود. همان اتاق. مدت زیادی گذشته است. کتابخانه‌ای جلو دیوار است.
- سمیره: قهوه‌ات حمدی!
- حمدی: [غرق کار است و جواب نمی‌دهد]
- سمیره: چیزی پیدا کردی؟
- حمدی: نه ...
- سمیره: تو در رابطه با این موضوع داری خودتو خسته می‌کنی...
- حمدی: [سرش را بالا می‌گیرد] به توگفتم دیگر به آن موضوع کاری ندارم ... دیگه تمام شد ... غیر از اینه؟

سمیره: این چیزیه که با هم توافق کردیم.

حمدی: من هم داره یادم می‌ره ...

سمیره: من هم همین طور ...

حمدی: وقتی به کارهایی که یک سال تمام فکر می‌کردیم و آنها را مسخره می‌کردیم خنده‌ام می‌گیره.

سمیره: [می‌خندد] واقعاً ... وقتی فکرشو می‌کنم که هر روز صبح خانم عطیات جارو و خاک‌انداز به دستان می‌داد...

حمدی: هر روز با انواع صابون سقف و دیوار را می‌شستیم ...

سمیره: عجیب اینه که خانم عطیات دوست داشت ادامه بدهیم، یک روز نردبان هم به من داد ... و از اینکه کار را تعطیل کردیم از من گله کرد ...

حمدی: عجیبه!

سمیره: و عجیب‌تر اینکه دید آپارتمانش چقدر کثیف بود ... و هیچکس مثل ما نمی‌توانست آن را تمیز کند ...

حمدی: یادم می‌آد سمیره ... یکی دو ماه پیش منو دید و گفت دوست ندارید کار کنید؟ جاروی نو براتون خریدم.

سمیره: این حرفش توهینه.

حمدی: نه منظورش توهین نبود ... ولی به هر حال من جوابش را ندادم و به سرعت از جلوش رد شدم.

سمیره: کارمان اشتباه بود حمدی.

حمدی: دیگه نمی‌گی به هر وسیله که شده تلاش کنیم ... از چیزی کوتاهی نکنیم ...

سمیره: اصلاً این کار منطقی نبود که طارق و نادیا با این شیوه زنده شوند.

- حمدی: حالا! وقتی همه ترفندهایمان شکست خورد این حرف را می‌زنی؟
- سمیره: نمی‌دونم چه چیزی ما را واداشت که تصور کنیم به مقصود می‌رسیم ...
- سمیره: بله ... واقعاً ...
- حمدی: به هر حال یک تجربه بود ... و ما در این مدت مدام این تجربه را تکرار کردیم ... ده‌ها و ده‌ها بار ... آن هم به شکل ابتدایی و مضحک ... البته ضرر هم نکردیم ... هر تلاشی را نباید مسخره کرد.
- سمیره: حق با توئه ... به هر حال این باعث شد که سرگرمی بهتری پیدا بکنی [به میکروسکوپ اشاره می‌کند]
- حمدی: حیف از آن همه عمر که به بطلالت گذشت!
- سمیره: دیر نشده، از اول شروع می‌کنی ...
- حمدی: چاره‌ای نیست.
- سمیره: گذشته‌ها گذشته، مهم اینه که الان وقت تلف نمی‌شه... و این خیلی مهمه ...
- حمدی: الان اگه همه وقتمون را بذارم نمی‌تونم به آن پژوهشی که دلم می‌خواهد برسم ... هر کتابی را که باز می‌کنم پنجره‌ای به جهل خویش باز کردم.
- سمیره: به همین دلیل من هم دارم کتاب «تمدن یونان» را می‌خوانم ... زیر بالشمه ... هر وقت تمومش کردم ... آن را می‌ذارم سر جاش ... اینجا ... توی کتابخانه ...
- حمدی: [با خودش حرف می‌زند] من خودم را شناختم.
- سمیره: اول قهوه تو بخور ...
- حمدی: [فنجان را می‌گیرد] بله ...

- سمیره: فکر می‌کنم طبق معمول سرد شده باشه ...
- حمدی: به قهوه سرد عادت کردم ... از روزی که این میکروسکوپ را خریدم.
- سمیره: نصف عمر. هر چه طلا و جواهر داشتم فروختم ... ساعت با بندش ... ولی پشیمان نیستم ... لازمه که همه چیز را تجربه کنیم...
- حمدی: بله ... لازم بود که آن خاک را تجزیه و تحلیل کنیم ... آن پوسته‌های تکه تکه شده را ... من از میکروسکوپ چیزی نمی‌فهمیدم ... الان می‌فهمم ... خیال می‌کردم که ...
- سمیره: خیال کردی خیلی ساده‌س تا وقتی که این خاک را گذاشتی یا آن پوسته‌های دیوار را ... زیر میکروسکوپ اسرار بر تو فاش شد ...
- حمدی: بله ... خیلی ساده‌لوحانه ... ولی این خاک ... مثل همه خاکهاست ... همه اینه سمیره ... نگاه کردن از این تو لذت خاص خودشو داره ...
- سمیره: چیزی که از آن لذت می‌برم اینه که مثل دانشمندان شدی.
- حمدی: مسخره نکن. من نمی‌تونم روزی یک دانشمند شوم. دیگه دیر شده ... ولی من دانش را دوست دارم ...
- سمیره: من مسخره نمی‌کنم ... من متعجبم ...
- حمدی: دنیا عجیبه سمیره ... چه دنیای عجیبی ... چه دنیاهایی زیر عذسی هست ... بیا نگاه کن ... این پشه‌کوره ... ولی اونو به اندازه یک فیل می‌بینی ... چه فرقی بین فیل و پشه هست؟

- سمیره: قبلاً به من یک مورچه را نشان دادی ...
- حمدی: به نظرت چطوری بود؟
- سمیره: مثل یک گاو.
- حمدی: چیزهای عجیبیه. هر چه که اطراف ماست عجیب اندر عجیبیه. چرا قبل از این متوجه نبودیم؟
- سمیره: برای اینکه ذهنمان مشغول چیز دیگه‌ای بود ...
- حمدی: افسوس! هر چه را که الان می‌بینم تعجب می‌کنم و چیزی از آن نمی‌فهمم.
- سمیره: چاره‌ای نداریم. ما تا حالا نفهمیدیم آن خانواده کیا بودند... کیا؟ کیا؟
- حمدی: نادیا و مادرش و طارق؟
- سمیره: بله همونا ... آیا حقیقت دارند؟ یا فقط یک خیاله؟
- حمدی: خیال؟
- سمیره: چه کسی مغز ما را ساخت ... من و تو؟
- حمدی: مغزمان؟ آیا چیزی توش بود؟ در آن وقت؟ ... آنها متریقی‌تر از ما بودند، قبول نداری؟ تو یک روز به من گفتی ... می‌خواهی یادت بیارم ...
- سمیره: خیلی خوب ... ولی الان کجا هستند؟
- حمدی: برام مهم نیست ... گوش کن سمیره. دیگه این سؤال را تکرار نکن. مگر با هم به توافق نرسیدیم؟
- سمیره: چرا ... به توافق رسیدیم ...
- حمدی: پس ساکت شو ... الان چیزی که مهمه زندگی ماست ... الان باید زندگی جدید سودمندی را بسازیم.
- سمیره: درسته ...

سکوت. حمدی دوباره مشغول کارش می‌شود. کتابی باز می‌کند. مداد را بر می‌دارد و زیر سطرها خط می‌کشد.

سمیره: [در حال کار] کلیدهای پیانو به هم ریخته ... نگاه کن حمدی.

حمدی: [مشغول مطالعه] نه ... بله ... فکر می‌کنم ... آره ...

سمیره: [سکوت می‌کند. یکباره می‌گوید] اگر نادیا و مادرش و طارق فقط یک خیال بودند ... خب چرا ما نباشیم؟ [زنگ در به صدا در می‌آید]

حمدی: زنگ دره؟ ببین کیه.

می‌رود در را باز می‌کند. حمدی بی‌حرکت است. سمیره با خانم عطیات وارد می‌شود.

عطیات: شب به خیر استاد!

حمدی: [سرش را بلند می‌کند] شب به خیر خانم عطیات!

عطیات: عجب زمانه‌ایه!

حمدی: [گیج] خیلی خوش آمدید!

عطیات: [به سمیره] اوه ... به سلامتی ... مزاحم شدم؟

سمیره: نه ... ابداً.

عطیات: [به میکروسکوپ اشاره می‌کند] ولی ...

سمیره: منظورت میکروسکوپه؟

عطیات: اسمش چیه؟

سمیره: میکرو ... سکو ... پ

عطیات: می‌دانم ... می‌دانم ... من قبلاً شبیه‌شو در آزمایشگاه دیدم ... دکتر برام آزمایش خون نوشت ... فکر کرد قند خون دارم ... خدا را شکر این طور نبود ...

سمیره: قهوه برات درست کنم؟

- عطیات: نه ... متشکر ... من برای مسأله کوچکی خدمت رسیدم...
- سمیره: خیر باشه.
- عطیات: زردآلویم خواهر.
- سمیره: زردآلو؟
- عطیات: گریه‌ام رو می‌گم ... یادت رفته سمیره خانم؟ وقتی تو و آقا احمدی برای شستن آپارتمان اومدید؟
- سمیره: که بعدش به عهده شما شد. حالا چه جای این حرفاس؟!
- عطیات: به خدا منظوری ندارم ...
- سمیره: خوب به ما چه ربطی داره؟
- عطیات: ناراحت شدی؟! به خاک مادرم قسم که منظوری ندارم فقط می‌خواست تو رو یاد گریه زردآلوییم بیندازم.
- سمیره: یادمه ... گریه‌ای زرد و کوچک.
- عطیات: کاملاً ...
- سمیره: خب چشمه؟ چی به سرش اومده؟
- عطیات: هیچی ... منظورم درباره اونه ... یک خدمت کوچک.
- شما کریم‌النفس هستید و این کرامت شما به من جرأت می‌ده...
- سمیره: بفرمایید.
- عطیات: حکایت اینه که من عازم سفر هستم ... برای یک هفته... دادگاه حکم داده که آدم واردی را برای تقسیم زمینی که مال من و برادران شوهر مرحوممه به عنوان حَکَم بفرسته ...

سمیره:	بنابراین نمی‌توانید زردآلویان را توی آپارتمان تنها بگذارید...
عطیات:	خدا پدرت را بیامرزه!
سمیره:	باید از او پذیرایی بشه ...
عطیات:	یک یا دو هفته.
سمیره:	خیلی خیلی خوش آمدند ... بفرمایند.
عطیات:	ممنونم سمیره خانم ... از صمیم قلب متشکرم.
سمیره:	ببخشید ... زردآلو خانم غذای مخصوص می‌خورند؟
عطیات:	نه ... غذای روزمره.
سمیره:	مثلاً؟
عطیات:	او عادت داره صبحانه شیر بخوره ...
حمدی:	[سرش را از روی کتاب بر می‌دارد] فقط شیر؟ یا چای و شیر؟
عطیات:	فقط شیر ... با بیسکویت.
حمدی:	بیسکویت؟
عطیات:	بله ... بیسکویت یا نان سوخاری خشخاشی یا خوردنی‌های نرم.
حمدی:	یا نان تست ...
عطیات:	تا حالا چیزی درباره نان تست نشنیدم؟
حمدی:	یعنی قطعه نانی که روی آتش برشته شده باشه ...
عطیات:	هر چه هست ... منظورم اینه که بیسکویت یا نان سوخاری یا از این چیزها توی شیرش خرد بشه.
حمدی:	این مال صبحانه.
سمیره:	و نهار؟

- عطیات: نهار ... همان غذای عادی منزل ... یعنی یک قاشق و
روی قاشق سبزی ... و روی سبزی هم گوشت تکه
تکه شده ...
- حمدی: و شیرینی؟
- عطیات: اگه باشه مستی سبوس ... یا نان خامه‌ای ...
- حمدی: و میوه؟
- عطیات: والله من یک دفعه نصف سیب با یک فنجان شیر به او
دادم...
- حمدی: سیب؟
- عطیات: یا یک موز ... هر چه هست ...
- حمدی: قهوه چی؟ به وسیله بویش به او می‌خورانیم.
- عطیات: [متوجه می‌شود] بله استاد حمدی؟!]
- سمیره: شوخی می‌کنه.
- عطیات: متوجهم ...
- سمیره: مطمئن باشید عطیات خانم زردآلوی شما نزد ما در
آسایش کامل خواهد بود ...
- عطیات: من مطمئنم ... هر چند استاد حمدی مدتی به هر
حال نیازی به گفتن نداره ...
- سمیره: بگو ... چه کار کرده ...
- عطیات: هر وقت منو می‌بینه روشو بر می‌گردونه ...
- سمیره: مطمئن باشید منظوری نداره ... او را ببخشید خانم
عطیات این روزها فکرش مشغوله ...
- عطیات: چی فکرشو مشغول کرده؟ بلا دوره انشاءالله ...
- سمیره: نه ... ابداً ... داره یک کتاب می‌نویسه ...
- عطیات: کتاب؟

حمدی: [رو به او] موضوعیه که برای شما خیلی اهمیت داره ...

عطیات: برای من؟! ...

حمدی: بله ... این برای شما مهم نیست که یک کیلو گوشت نیم ملیم باشه؟

عطیات: یک کیلو نیم ملیم؟ کجاست این جماعت؟! ...

حمدی: همه جا ...

عطیات: فقط نیم ملیم؟ ... واقعاً ... الان دارم می‌شوم ...

حمدی: شاید هم مجانی ... بدون پرداخت حتی یک صنار ...

عطیات: این کجاست؟ هست یا فقط یک رویاست؟

حمدی: این یک رویا نیست ... ولی اول یک رویا بود ...

عطیات: یعنی ما آن روز زنده‌ایم که یک کیلو گوشت مجانی بخوریم؟

حمدی: و حبوبات ... سبزی ... میوه ... و شیرینی ...

عطیات: این حرفها چیه استاد حمدی؟

حمدی: باید بشه ... و روزی خواهد شد ...

عطیات: مجانی می‌خوریم ... همه مردم ...

سمیره: مثل نفس کشیدن ... مگر فرقی هم داره خانم عطیات؟

عطیات: هوا زیاده سمیره خانم ... ولی ...

سمیره: غذا هم باید زیاد بشه.

عطیات: این حرفها توی کله من نمی‌ره ...

حمدی: اون قدیما مردم فکرشو نمی‌کردند که انسان به کره ماه بره... و فقط به ماه نگاه می‌کردند ... خوابش را می‌دیدند و آرزو می‌کردند ... و تصور می‌کردند و در خیال بزرگ شدند...

- سمیره: تا اینکه خیال به حقیقت پیوست ...
- عطیات: درسته ... روزنامه‌ها همه‌اش درباره ماه و موشک و سفینه می‌نویسند.
- سمیره: و خیال به حقیقت پیوست ... غیر از اینه؟ چون فاصله حقیقت و رویا به اندازه یک تار موه ... شاید هم کمتر ... شاید هم اصلاً فاصله‌ای نباشه ... نقش و انتقال بین آنها کاملاً عادی و جدیه ... و چه بسا ممکنه این دو یکی باشند... غیر از اینه حمدی؟
- حمدی: همین طوره ...
- عطیات: غذا مثل هوا! چه شیرین و گوارا!
- سمیره: بله خانم عطیات ... دیگر گرسنگی نخواهد بود ... کلمه گرسنگی از بین خواهد رفت ... و کودکان ما این سخن ما را در آینده خواهند شنید. از مادرهاشون خواهند شنید و می‌پرسند: مادر گرسنگی چیه؟! این چیزهای عجیب رو دارم از شما می‌شنوم.
- عطیات: یعنی عجیب‌تر از سفر به کره ماه است؟! سمیره:
- عطیات: برای اینکه چنین حرفی در روزنامه‌ها نیست ... من تا حالا از کسی نشنیدم که یک کیلو گوشت نیم ملیم یا مجانیه ... نه امروز و نه صد سال دیگه.
- حمدی: مشکل همین جاست ...
- عطیات: مشکل؟! حمدی:
- حمدی: مردم چنین خوابی نمی‌بینند ... مثل همان خواب دیدن سفر به کره ماه ...

- سمیره:** چرا حمدی؟ مگر نمی‌بینی که بشریت مانند کودکی است که به اسباب بازی خود قبل از لقمه‌اش فکر می‌کند؟
- حمدی:** چرا نمی‌گویی آنهایی که به فکر بشریت هستند و برای آنها خواب می‌بینند گرسنه نیستند ... و به گرسنگی دیگران اصلاً فکر نمی‌کنند.
- سمیره:** به هر حال ... من یقین دارم آنچه را که گفتی خواهد شد: جذابیت تصور سفر کردن به ماه نزد آدمها از جذابیت تصور مرگ گرسنگی قوی‌تره.
- حمدی:** چون با از بین رفتن گرسنگی بردگی هم از بین خواهد رفت. بردگی افراد، بردگی ملت‌ها ... غذا همان آزادی است.
- عطیات:** [با صدای بلند] جماعت من گرسنه‌ام. ظهر نزدیک دادگاه نهار خوردم ... [از جایش بلند می‌شود] با اجازه برم بالا یک لقمه غذا بخورم؟
- سمیره:** بنشین با ما شام بخور.
- عطیات:** زنده باشی سمیره ... ممنونم ... زردآلو را میهمان نزد شما می‌گذارم.
- سمیره:** به روی سر و چشم! مطمئن باش. قبل از اینکه بری سفر اونو بیار اینجا اصلاً نگران نباش.
- عطیات:** خیلی خیلی ممنونم ... خوب و خوش و سلامت باشید...
- [سمیره تا دم در مشایعتش می‌کند و بر می‌گردد]
- سمیره:** جز به مصلحت خودش به چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کنه.
- حمدی:** عنوان کتاب؟ نظرت چیه؟

- سمیره: بگذار تموم بشه بعد.
- حمدی: این درست ... ولی عنوان کتاب باید جلب توجه کنه ...
عنوان علمی برای کتاب نمی‌خوام ... چون علمی نیست...
- سمیره: می‌دانم ... کتابی است تخیلی نه علمی ...
- حمدی: کاملاً ... چون رویا جلوتر از علم است ... من دانشمند نیستم... طارق دانشمند بود ... یک دانشمند واقعی ... و پروژه‌اش کاملاً علمی بود ... چون به من امکان داد آن را بفهمم ... بر اساس علمی. توان و برداشتها و تطبیق‌هایش خیلی گسترده بود ... ولی من زمینه را برای بازگشت طارق فراهم می‌کنم ... چون طارق حتماً باز می‌گردد ...
- سمیره: یعنی بر می‌گرده؟
- حمدی: خود طارق نه ... دانشمندانی مثل او ... ولی تا وقتی برگرده لازمه که دنیا آماده کمک به او بشه ... باید همه دنیا تصوراتشان شعله‌ور بشه ... و با تمام خون و رگ و وجودشان در این رویا زندگی کنند.
- سمیره: [به کتابخانه اشاره می‌کند] مثل دیگران که در قصه‌ها زنده ماندند ...
- حمدی: بله ... قصه‌های ولز و ژول ورن و دیگران در رابطه با سفر به ستارگان و موشک‌ها و سفینه‌های فضایی ... همه این قصه‌ها دنیا را در تخیل و رویا فرو برد و پس از آن به راحتی به دنیای علم منتقل شدند ... به واقعیت...
- سمیره: در حرف تو حمدی رنجی بزرگ نهفته است ...

حمدی: بله می‌دونم.

سمیره: خود طارق گفت.

حمدی: بله گرسنگی اسلحه سیطره و استبداد و عبودیت بشر به بشر است ...

سمیره: بله ... و به همین دلیل است که زورمداران نمی‌خواهند این اسلحه از دستشان بیفتد.

حمدی: بله، این همان مانع و مشکلی بود که طارق با آن روبه‌رو بود... پس باید ملت‌ها را روشن کرد که با تمام خیال و اشتیاق به این هدف دور اما دست‌یافتنی برسند: غذا برای همه دهان‌ها.

سمیره: غذا برای همه دهان‌ها؟

حمدی: بله ... آن همان چیزی است که خانم عطیات گفت حرفی است که عقلم به آن قد نمی‌ده ...

سمیره: این آرمان را باید برای مردم تکرار کرد ... هر روز ... هر ساعت ... هر دقیقه تا به حقیقت پیوند ...

حمدی: من آن را باور دارم ...

سمیره: بنویس حمدی ... قهوه نمی‌خوای؟

حمدی: الان نه ... متشکرم.

سمیره: [در حال رفتن به دیوار نگاه می‌کند] نمی‌دونم ... آیا کتابخانه را اینجا بگذارم ... کنار این دیوار ...

حمدی: چرا؟

سمیره: هیچی ... هیچی ... [بیرون می‌رود]

حمدی با تلاشی وصف‌ناپذیر مشغول نوشتن کتابش می‌شود. مکث. صدای پیانو از بیرون شنیده می‌شود. آهنگی زیبا نواخته می‌شود. همان آهنگ نادیا.

حمدی:

[با صدای بلند از جایش به طرف کتابخانه می‌رود] نادیا! ...
 نادیا! ... نادیا! ... [به دیوار نگاه می‌کند ... بعد به سمت در و
 به بیرون نگاه می‌کند] سمیره! این تویی که داری پیانو
 می‌زنی!! [به طرف کتابخانه چون رؤیازدگان باز می‌گردد. در
 حالی که صدای نواختن پیانو همچنان ادامه دارد.]

پایان

Electra

=====

Characters

Named: Samireh, Mrs. Atiat, Nadia, Hamdi,
Tareq

Unnamed: Mother

The play is a modernized adaptation of Electra,
play by Sophocles.

Inspired by Electra myth, the playwright has
adopted a modern approach toward the story.

After leakage of water from the ceiling, the story
is narrated in flashback. In other words; the play
turns into the story of Electra, her mother,
Clytemnestra, and her brother, Orestes. Each
age demands its own

way of thinking. The men of the 21st century
can not live based on rules and lifestyle of the
ancient Greek. The world is always changing.

Hamdi or Tareq is Orestes and Samireh or Nadia
is Electra of this ultramodern age. So there is a
complicated unity between the "atom age" and
ancient Electra. The story can encompass all
21st mankind.

انتشارات نمایش منتشر کرد:

- ۱- عروسک‌های هند (پژوهش)، نویسنده: هومن بابک.
- ۲- ماه‌پیشونی (نمایشنامه)، نویسنده: مرضیه محبوب.
- ۳- داستان لطیف (نمایشنامه)، نویسنده: ایرج طهماسب.
- ۴- بوکه بارانه و هوله بارانی (پژوهش)، نویسنده: پوپک عظیم‌پور.
- ۵- ددو جونور و قصه تلخ طلا (نمایشنامه)، نویسنده: بهروز غریب‌پور.
- ۶- پرواز پروانه خیال (مجموعه نوشتارها درباره تئاتر کودک و نوجوان)، به کوشش: منوچهر اکبرلو.
- ۷- پنج نمایشنامه کودک، نویسندگان: اردشیر صالح‌پور، پیستا یثربی، ممد پرومند و ممد رضا یوسفی.
- ۸- نمایش در مریخ هشتم (مجموعه پژوهش‌های تئاتر دینی - ۱)، نویسندگان: رضا عباسی، امسان مقدسی، پیام فروتن، علی امیر ریامی، سعید فواجه افضلی، لیلا مسین زاده.
- ۹- وادی میرت (مجموعه پژوهش‌های تئاتر دینی - ۲)، نویسنده: مسن بیانلو.
- ۱۰- دست‌های سرخ و نازی (نمایشنامه)، نویسندگان: سید مسین فدایی مسین و سعید شاپوری.
- ۱۱- رستگاری در شب دور، مهتاب بر زمین و عشق نام دیگر دوست (نمایشنامه)، نویسندگان: طلا معتضدی، مهدی ایوبی و میلاد اکبرنژاد.
- ۱۲- سه روز ابدی و دیده بیدار (نمایشنامه)، نویسندگان: ممد ابراهیمیان و سعید تشکری.
- ۱۳- زندگی شاید...! و عاشقانه تا هشت بشمار (نمایشنامه)، نویسندگان: نصرالله قادری و پیستا یثربی.